وهذا كتاب انزلناه مبارك فاتبعوه واتقوا لعلكم ترحمون

ای حیات دل حسام الدین بسی ✿ میل می جوشد بقسم سادسی

بفضل رحمانی و امداد یزدانی و طفیل احمد ثانی که آئینه جمال این خیال ست

ششجهت را نور ده زین شش صحف ✿ کے یطوف حوله من لم یطف

مثنوی مولوی معنوی

شکر این نامه بعنوانی رسید ✿ گم نشد نقد و باخوانی رسید

از الهامات حضرت محی الدین مخدومی مولانا رومی که این کلام کمالش دال ست

من چه گویم وصف آن عالیجناب ✿ نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

محمود المطابع باهتمام محمود علی کاکوری
در مطبع باسید واقع بہور مطبوع

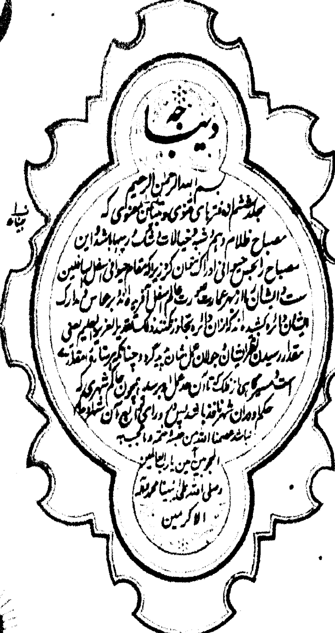
ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین



بامداد الله الولی







دیباچه

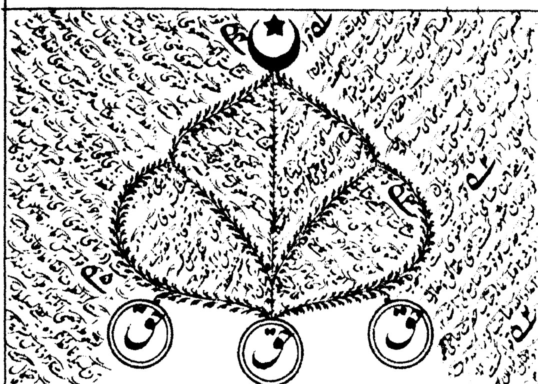
بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بستان معنوی که
مصباح ظلام وهم و شبهٔ خیالات و شک و ریب باشد این
مصباح را بجهت حیرانی ادراک ایشان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین
ست و ایشان از بهر عمارت صورت عالم اسفل آمده اند بر حواس مدارک
ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نگشتند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی
مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عقل ایشان پدید کرد چنانکه مر ستاره را مقداری
است و سیری که از فلک تا آن حد عمل او برسد همچون حاکم شهری که
حکم او در آن شهر نافذ باشد پس و درامیتی ای آن شهر او حاکم
نباشد عصمنا الله من حصره و ما حجبه
الحمد لله آمین یا رب العالمین
وصلی الله علی نبینا محمد و آله
الاکرمین

از سید محمود علی

شهر ذیحجه ١٣١١ سنه هجریه

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی　　میل می جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه　　در جهان گردان حسامی نامه
پیش کش بهر عنایت می کشم　　در تمام مثنوی قسم ششم
پیش کش می آرمت ای معنوی　　قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف　　کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست　　مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد　　رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر　　زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با راز دان انباز نیست　　راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دمبدم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر زانکه کم آید ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند

قند او را ابد مدد از بحر جود — پس ز سر که اهل عالم می فزود

واحد کالالف که بود آن ولی — بلکه صد قرن ست آن عبد العلی

خم که از دریا در او راهی شود — پیش او جیحونها زانو زنند

خاصه این دریا که دریاها همه — چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهان شان تلخ زین شرم و خجل — که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آنجهان — اینجهان از شرم میگردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبت ست — ورنه خس را با اخص چه نسبت ست

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند — بلبل از آواز خوش کی کم کند

پس خریدارست هر یک را جدا — در مزاد یفعل الله ما یشا

نقل خارستان غذای آتش ست — بوی گل قوت دماغ سرخوش ست

گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند — آبها بر پاک کردن می تنند

ور جهانی پر شود از خار و خس — آتشی محوش کند در یک نفس

گرچه ماران زهر افشان می کنند — ور چه تلخان مان پریشان می کنند

نحلها بر کوه و کندو و شجر — می نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری می کنند — زود تریاقات شان بر می کنند

اینجهان جنگست کل چون بنگری | ذره با ذره چون دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ | وان دگر سوی یمین اندر طلب

ذره بالا و آن دیگر نگون | جنگ فعلی شان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان | زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره کان محو شد در آفتاب | جنگ او بیرون شد از وصف حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس | جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس

رفت از وی جنبش طبع و سکون | از چه از انا الیه راجعون

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم | وز رضاع اصل مسترضع شدیم

در فروع راه ای مانده زغول | لاف کم زن از اصول ای بی اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین | نیست از ما هست بین اصبعین

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول

اینجهان زین جنگ قائم می بود — در عناصر درنگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قوی ست — که بر ایشان سقف دنیا مستوی ست

هر ستونی اشکننده آن دگر — استن آب اشکننده آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالت خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر

چونکه هردم راه خود را می زنی — با دگر کس سازگاری چون کنی

موج لشکرهای احوالت ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یک رنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

حرف گوی و حرف نوش و حرفها | هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهند و نان ستان و نان پاک | ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی شان بود در سه مقام | در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد | هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر | گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود | باز هم ز امرش مجرد می شود
پس له الخلق وله الامرش بدان | خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه | جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو | شاه گوید جیش جان را کارکبوا
باز جانها را چو خواند بر علو | بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن | کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود | دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرف شان پنهان کند

زین غمام بانگ و حرف و گفتگو / پرده کز سیب ناید غیر بو

باری افزون کش تو این را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نبندد آید مشامت از اثر / ای هوا شان از زمستان سردتر

چون جماد اند و فسرده تن شگرف / می جهد انفاس شان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب

زانکه لاشرقی و لاغربی ست او / با منجم روز و شب حربی ست او

که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی

تا خوشت ناید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین

از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی ز وانشق القمر

از اضافت صفت سوی خفاش که اسم جنس است درست باشد ۱۲ ولی محمد رح

منکری این را که شمس کورت | شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا | تا خوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه نان | ای بسا نانی که برد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره آب | ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست | میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند یا در تو نگیرد ای فلان | پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست | که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر | لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بیجهت تاثیر او | میزند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بیجهات | تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنان که لمعهٔ درپاش اوست | شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست

زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دست بوس او زحل / لیک خود رای نه بیند آن محل

دست و پا مریخ چندین خست ازو / وان عطارد صد قلم بشکست ازو

با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ

جان ویست و ما همه رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نور است پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک

هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بی سو در مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیف دردمند

مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجرد را کسیل

عقل سرتیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقل شان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکر شان در ترک شهوت هیچ هیچ

[illegible]

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق | صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما | همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان | در گلو و معده گم گشته چنان
این همه اوصافشان نیکو شود | بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی | چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات | از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد | خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان روی سوی جانان نهد | رخت را در عمر بی پایان نهد

سوال سائل از واعظ که مرغی بر سر ربض نشسته بود سر او فاضل‌ترست و شریف‌تر و عزیزتر و مکرم‌تر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را بقدر فهم و ادراک او

واعظی را گفت روزی سائلی | کای تو منبر را سنی‌تر قابلی
یک سوالستم بگو ای ذولباب | اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر باروی یکی مرغی نشست | از سر او از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده | روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرت ستم روشن بده　　خاک آن دم باش واز روش بجه
مرغ با پر می پرد تا آشیان　　پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر　　خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر　　چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه　　او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر　　سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ گرگ را افگند سگ　　شیر میدان مر ورا بی وشک
آدمی برسته از یک مشت گل　　بر گذشت از چرخ واز کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر　　بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان　　که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس　　خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان　　خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد　　عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور　　جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود　　کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان　　عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنی ست　　صورت گرمابها را روح نیست

صورت گرما به گر جنبش کند | در زمان از صد عجوزت بر کند

جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبرست | هر که او آگاه تر با جان ترست

اقتضای جان چو ای دل آگهیست | هر که آگه تر بود جانش قویست

خود جهان جان سراسر آگهی ست | هر که بیجان ست از دانش تهی ست

روح را تاثیر آگاهی بود | هر کرا این بیش اللهی بود

چون خبرها هست بیرون از نهاد | باشد این جانها در ان میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد

آن ملائک جمله عقل و جان بدند — جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند — همچو تن آن روح را خادم شدند
آن ابلیس از جان از آن سر برده بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد — دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست — کان بدست اوست تا اند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام ازین خود بسته طرف
کی چشند درویش صورت زان زکات — معنی است آن نی فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند | لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی | پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم | این شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران | بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند | آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود | از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان | این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو ره شان نما | وان جهان گوید که تو مه شان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب | در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود | مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست — نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی — در جهان روح بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد — کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل است / خم مل هر جا که جوشد هم مل است

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیزی دگر

عیب چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بد خصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم و آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوشیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راهزن صد هزار ابله چنانکه راهزن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا می‌گزند گفت

اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند واگر
مخنثی هر یکی ترا اژدرهاست مخنثی دیگر هست که در حالی
که گوسفندان دید باز گشت و از پرسیدن ترسید که
اگر من بپرسم گوسفندان اندر من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ... ای صیقل روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده ... صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند ... سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند ... سوی دام حرف مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر ... جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان ... تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهرآب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلی‌ست / که ازو پاهای دل اندر گلی‌ست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعت عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین بیره براند

آن رسول پاکباز مجتبی / از پی آن تا رهاند مر ورا

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ماسبق / کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث | زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان | مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار | زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بردبار | ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راه صراط المستقیم | به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی | لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست | لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا | آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا | کاین بود به یا که آن حالی مرا
در تردد میزند بر همدگر | خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبت بان خیر باد | ای خدا مرجان ما را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق سبحانه تعالی از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب

اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار رست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق او عزوجل در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیارات بوده است هرگز فرعون بی نوا و گرسنه کس ندیده است

ای کریم ذوالجلال مهربان ** دائم المعروف دارای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل ** یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اولم این جزر و مد از تو رسید ** ورنه ساکن بود این بحر مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم ** بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلاام می کنی آه الغیاث ** ای ذکور از ابتلائت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن ** مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغری و پشت ریش ** ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران ** آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را ** تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود ** می چرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / بر نگردم جز چو گوی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

می رهم زین چار میخ چار شاخ / می جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / می چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / می گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و زمر بر خود می نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وا می کشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندران حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان   تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا تنفذوا الا بسلطان الهدی   من تجاویف السموات العلی
لا اهدی الا بسلطان یتقی   من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا   نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی   عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز   در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود   ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه   حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود مفقود شد   منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز   کو ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده   کبر را و نفس را گردن زده
پای تعلیم مے گردان جیل   یا برای حکمتی دور از وجل

تا که دید چار قش زان شد پسند | کز نسیم نیستی هستی ست بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی ست | تا بیابد زان نسیم و عیش و زیست
تا به بندد دخمه بر این مردگان | تا بیابد بد بوی عیش زندگان
ملک و مال و اطلس این مرحله | هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت | ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی | افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر | لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال | لیک جنت به ورا در کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی | که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زین گلشنی | کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زین گلشکر | که بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم مر ترا کاین انگبین | زهر قتالست زود وری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من | خواب می گیرد ترا از انذار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو | وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت آن غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت و رنجور شد و می گداخت هیچ کس علت او را نمی یافت و او را زهرهٔ گفتن نی و اطبا از معالجهٔ او فرو ماندند و چون خواجه دریافت بحکمت معالجه کرد

خواجه را بود هندو بنده‌ای ... پروریده کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته ... در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت بناز ... در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری ... سیم اندامی گشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان ... بذل می کردند کابین گران

می رسیدش از سوی هر مهتری ... بهر دختر مبدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات ... روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار ... که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی ... که بود غره بمال و بارگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر — شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز اگر باشد نفیس — کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین — او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین — زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین

چون نه بیند غیر دستاری و ریش — از معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی — خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح — که ازو باشد بدو عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار — که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند او را مال نیست — مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت آنها تابع زهدند و دین — بی زر او گنجی ست بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش — دست پیمان و نشانی و قماش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود — گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقی او می گداخت — علت او را طبیبی کم شناخت

عقل می گفتی که رنجش از دل ست — دارو تن در غم دل باطل ست

آن غلامک دم نزد از حال خویش — گرچه می آمد ورا در سینه ریش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو — باز پرسش در خلا از حال او

تو بجای مادری او را بوده — کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم گردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز زشتی کالدش / کش زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادرغری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گر اسکی خائن بود / ما گمان برده که هست و معتمد
حال خود را این چنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مرد را

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من بی زجر او را ازین طمع باز آرم بتدبیر که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو / که از او ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنم / پس تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست

ما نه ایستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولی‌تری

آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود درز با هم کی بجنبد اندرین

اینچنین ژاژی چه خایم بهر او / گو ببیر آن خائن ابلیس خو

گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش

دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد این بارک ایس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید از تبختر در زمین

زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت / چون گل سرخ او بهزاران شکر گفت

گه گهی می گفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن

لیک خاتون جزم میگفتش که ما / در پی اینیم فارغ باش ها

خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت از وی علت و آمد بگشت

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرح را وصلتی

تا جماعت عشوه می اوندو گال / کای فرح بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرح را آن سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردک لگن / امردی را بست حنا همچو زن

پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ماکیان واشش خروس

مقنعه و جامه عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید رو

شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد می کرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را می فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و بوغ زفت / رسم وا ما دان فرج حمام رفت

رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان

آمد از حمام در گردک فسوس / پیش و انبشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان / که نباید کو کند رو ز امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از عناد / انگهان با هر دو دستش ده بداد

گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بدفعال

روز رویت همچو خاتون ختن / شب عمودت همچو شاخ کرگدن

روز رویت همچو خاتون بهتر / کیر زشتت شب بتر از کیر خر

همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان

می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب

گنده پیرست او وازبس جاپلوس | خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش | نوش نیش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج در صد حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او | خوش نماید زاولت انعام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله

چون بپوستی بدام ای هوشیار | چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی | در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند | چون جنازه نه که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور | بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب | فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار | بار بر خلقان فگنند این کبار
بر تن خود بار خود نه ای پسر | بر کس دیگر منه زین الحذر
بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا | تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو ده نهی | که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود تا نباید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستان تست تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیال تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد داند او بی خواهشی خود می دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیشش آورد آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست ده مده که صد هزاران دُر در وست
این سخن پایان ندارد باز گرد سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی تا ره دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند از ندامت آخرش ده می دهند
دزد را چون قطع سلخی می دهد ذوق دزدی را چو زن ده می دهد

دیده ده دادن از دست حزین | ده بدادن زین بریده دست بین
همچنین قلاب و خونی و لوند | وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه‌ها می آرند هم پروانه وار | باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را | نور دید و بسته آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش واگریخت | باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان طمع سود | خویش زد بر آتش آن شمع ود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست | باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وامی جهد | همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز | وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین | کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نارا لوغا | اطفأ الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست | گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته | حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل می زند | آن ستارش را کف حق می کشد

قصه هم در تفسیر این معنی

رفت دزدی شب بخانه یک بزرگ | آمد و پنهان در آمد همچو گرگ
شرفه بشنید در شب معتمد | برگرفت آتش زنه کاتش زند
صاحب خانه شب آوازی شنید | برگرفت آتش زنه زد آن وحید
میزد آتش بهر شمع افروختن | تا سر آواز را بیند علن
دزد آمد آن زمان پیشش نشست | چون گرفتی سوخته می کرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را | تا شود استاره آتش فنا
ترهمی کرد او سر انگشت را | زهمع آن استاره را کردی فنا
خواجه می پنداشت کز خود می مرد | این نمیدید او که دزدش می کشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود | می مرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی زپیش | می ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش | دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دل داننده | هست با گردنده گرداننده

چون نمی گویی که روز و شب بجود / بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای کم هنر

خانهٔ با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی خوبکار

خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی زگیراننده / یا بگیراننده داننده

صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا زگیرای بصیر

پس چو دانستی که قهرت می کند / بر سرت دبوس محنت می زند

پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می انداز دفع نزع جان

یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اوئی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دست خوش

آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دام است و دانه‌اش آرزو | درگریز از دامهای آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد | چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد بدانی ضد آن | ضد را از ضد شناسی ای جوان

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب | گرچه مفتی‌تان برون گوید خطوب

گوش کن استفت قلبک از رسول | گرچه مفتی‌ات برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش | آزمودی کاینچنین می‌بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش | تا روی از حبس او در گلشنش

دم بدم چون تو مراقب میشوی | داد می‌بینی و داور ای غوی

ور ببندی چشم خود را ز احتجاب | کار خود را کی گذارد آفتاب

با زران سوی ایاز و رتبتش | وان فضیلت در کمال رفعتش

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان سبب

فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی بردن ایاز بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند | عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کاین ایاز تو ندارد سی خرد | جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر | سوی صحرا و کهستان صیدگیر

کاروانی دید از دور آن ملک | گفت امیری را که رو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد | کز کدامین شهر اندر می رسد

رفت و پرسید و بیامد که ز ری | گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا | باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میری دگر | که برو وا پرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست | اغلب آن کاسهای رازی است

گفت کی بیرون شدند از شهر ری | ماند حیران آن امیر سست پی

آن دگر را گفت رو وا پرس هان | تا که کی بود است نقل کاروان

باز گشت و گفت ششم از رجب | گفت در ری چیست تسعیر ای عجب

چون نمیدانست دیگر دم نزد | شه فرستاد آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر | سست ای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سوال | ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران که من روزی جدا | امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست | او برفت این جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک | حال شان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام | کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مرافعه آن امرا آن حجت بشبه جبریانه و جواب دادن شاه محمود ایشان را

پس بگفتند آن امیران کاین فنیست | از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق ست مه را روی نغز | داده بخت ست گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت می کند | از تفاخر خیمه بر مه می زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد | ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا | ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود | چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی | تو شکستی جام و ما را می زنی
بل قضا حق ست و جهد بنده حق | هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم کی گوید او / که دو دست و پاش بستست ای عمو
هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو / می خورد بکر و براحمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو گشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می کنند / فعل دزدی را نه داری می زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیبدان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکارے جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهم گرو
جرم خود را بر کسے دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را اے فتی / متهم کم کن جزاے عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
هست این ذرات جسمی اے مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقائق آشکار
پیش حق پیدا و پیش تو نهان / سر غیب ست این مکن فکری آن

حکایت آن صیادے که خود را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کله وار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک اندکی بوے برد که این آدمی ست که بر شکل گیاه می نماید اما هم تمام بوی

نبرد بافسون او مغرور شد زیرا که دراد راک اول
قاطعی نداشت و درادراک دوم قاطعی داشت وهو
الحرص والطمع لاسیما عند فرط الحاجة والفقر
قال النبی علیه الصلوٰة والسلام کاد الفقر ان یکون
کفرا صدق رسول الله صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم

رفت مرغی درمیان مرغزار | بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین | وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ وگیاه | وز گل ولاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه | تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او ز ناشناخت | پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبز پوش | در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع | با گیاه و با حشیشی مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش | زانکه می دیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده | کسب و دکان مرا برهم زده
چون باخر فرد خواهم ماندن | خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد | آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهم ای صنم | آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته | آخر ستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کزوی رسته ایم | دل چرا در بیوفایان بسته ایم
جد و خویشان مان قدیمی چار طبع | ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی | با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول | روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا | نامه می آید بجان کای بیوفا
یارگان بیخبر وزه یافتی | روز یاران کهن بر تافتی
کودکان هرچند در بازی خوش اند | شب کشان شان سوی خانه می شوند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد | دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد | کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شب شد و بازی او شد بی مدد | رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب | باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن که شب شود جامه بجو | روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده ام / خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصهای دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجائب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او بدزدیدند و بران قناعت نکردند بحیله جامهاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونکه شد آگه دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / کو فغان می کرد کای واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم

خمس صد دینار بستانی بدست | گفت باخود این بهای مرغ هست
گر دری بربسته شد صد در گشاد | گر تلف شد حق عوض اشتر بداد
جامها برکند و اندر چاه رفت | جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد | حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه سیرتی | چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست | دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کرد آن رسول / بدعتی چون درگرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر

درمیان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر

در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار

هست تنهائی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود

زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ

چون حمارست آنکه بی اهلیت ست / صحبت او عین رهبانیت ست

هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر

زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت

هر چه جز آن وجه باشد هالک ست / ملک و مالک عکس آن یک مالک ست

گرچه سایه عکس شخص ست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر

هین ز سایه شخص را می کن طلب / در سبب رو گذر کن از سبب

یار جسمانی بود رویش بمرگ
صحبتش شوم ست باید کرد ترک

حکم او هم حکم قبله او بود
مرده اش خوان چونکه مرده جو بود

هر که با این قوم باشد راهب ست
که کلوخ و سنگ او را صاحب ست

بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود
سوی کان لعل و از بهر جود

خود کلوخ و سنگ کس را ره زند
زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش پس جهاد آنگه بود
کاینچنین رهزن میان ره بود

از برای حفظ و یاری و نبرد
بر ره ناامن آید شیر مرد

عرق مردی آنگهی پیدا شود
که مسافر همره اعدا شود

چون نبی السیف بودست آن رسول
امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه

مصلحت ادست هر یک را جدا
مصلحت جو گر توئی مرد خدا

گفت آری گر بود یاری و زور
تا بقوت بر زند بر شر و شور

قوتی باید درین ره مرد وار
یار می باید درینجا فرد وار

چون نباشد قوتی پرهیز به
در فرار لایطاق آسان بجه

صنعت این ست ای عزیز نامدار | فکرتی کن در نگر انجام کار
یار می جو تا بیابی راه را | ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را | ورنه یاران کم نیایند یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد | زانکه بی یاران بمانی بیمدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود | کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد | در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق | بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود | اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان | غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو کزو یابی مدد | همدل و همدرد و جویان احد
همرهی شانی کو بود خصم خرد | فرصتی جوید که جامه تو برد
می رود با تو که یابد عقبه | که تو اند کردت انجا نهبه
می رود با تو برای سود خویش | هین منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس | گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی | اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مارست هین بگریز ازو | تا نریزد در تو زهر آن زشت خو

یار را از راه برد آن راهزن | مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جانبازیست در هر غیشهٔ | آفتی در دفع هر جان شیشهٔ

راه دین هر گمرهی خود چون رود | حازمی باید که مرد ره بود

راه دین ز آن رو پر از شور و شرست | که نه راه هر مخنث گوهرست

در ره این ترس امتحانهای نفوس | همچو پرویزن به تمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها | یار چه بود نردبان رایها

گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط | بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

آنکه اندر راه تنها خوش رود | با رفیقان سیر او صد تو شود

با غلیظی خر ز یاران ای فقیر | در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود | بر وی آن راه از تعب صد تو شود

چند سیخ و چند چوب افزون خورد | تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا می گوید آن خر خوش شنو | گر نه خری همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد — با رفیقان بی گمان خوشتر رود

هر نبی اندرین راه درست — معجزه بنمود و همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها — کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا — سقف چون باشد معلق بر هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم — کی فتد بر روی کاغذها رقم

این حصیری که کسی می گسترد — گر نپیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید — پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب — بس شکال افتاد و شد نزدیک شب

او بگفت و این بگفت از اهتزاز — بحث شان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن — ماجرا را موجز و کوتاه کن

مرغ را چون دیده بر گندم فتاد — نفس او بی طاقت آمد در گشاد

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست — گفت امانت از یتیم بی وصی ست

مال ایتام ست امانت پیش من — زانکه پندارند مارا موتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال

هین بدستوری ازین گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توئی — بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان — توسنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند — چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه — پیش از آن بایست این دود سیاه

پیش از آن کاین دانه بر تو فخ شود — گرمی حرص تو همچون یخ شود

آه و دود و ناله آن دم کار بند — حرص را آواره کن ای هوشمند

آن زمان که حرص جنبید و هوس — آن زمان می گو که ای فریادرس

کان زمان پیش از خرابی بصره است — بو که بصره وا رهد هم زان شکست

ابکِ لی یا باکیی یا ثاکلی — قبل هدم البصرة والموصلی

لا تُنَجِّ عَلَى قَبْلَ مَوْتِي وَاغْتَفِرْ | لا تَنُحْ لِي بَعْدَ مَوْتِي وَاصْطَبِرْ
وَابْكِ لِي قَبْلَ ثُبُورِي فِي التَّوَى | بَعْدَ طُوفَانِ التَّوَى خَلِّ الْبُكَا
آن زمان که دیو می شد راهزن | آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش ازان کاشکسته گرددکاروان | آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران ببردند بکلی بعد ازان هیهای و پاسبانی بنیاد می کرد

پاسبانی بود در یک کاروان | حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب د | رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان | دید رفته رخت و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زدن | گرم گشته خود نمود در راهزن
پس بدو گفتند ای حارس بگو | که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ | پس چه می کردی چه ای تو مرد ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنه کشیمت بیدریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست این دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی می کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنان هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی ست / دست تو در شکربخشی آیتی ست
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

برسرجانا

گر لئیم لائق چه باشد گر دمی
ناسزائی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود
که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد
ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان
که بشر شد نطفهٔ مرده از آن

توبه بی توفیقت ای نور بلند
چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه یک یک بر کنی
توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم
چون ننالم چون بیفشاری دلم

چونکه بی تو نیست کارم را نظام
بی تو هرگز کار سے گرد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست
بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان اصول
زانکه بی تو گشته ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش
چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف
ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره
در کف شیر نری خونخواره

او ندارد خواب و خور چون آفتاب
روحها را می کند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا هم خوی من
تا ببینی در تجلی روی من

قوله که بیا الخ این بیت مقولهٔ آفتاب ست که سابق بضمیر تعبیر رفته یعنی بی خورد و خواب کردن ست ١٢

ور نبیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بیوت نداد دست آو علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد بِبام / کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی

وآن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادش او قوت جان

کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کارِ او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب تر حال بازی می کنند

خوابناکی کو ز یقظه می جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش می دهد

رو بجنب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان

برجه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشقی که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود که خوابش بربود معشوق آمد او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت و در بیان تحقیق ماهیت آن

عاشقی بودست در ایام پیش
پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود
شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا
که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب
تا بیایم نیم شب من بی‌طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار
بر امید وعدهٔ آن یار غار

منتظر بنشسته خوابش در ربود
او فتاد و گشت بیخود آن عنود

ساعتی بیدار بد خوابش گرفت
عاشق دلداده را خواب ای شگفت

بعد نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید ‌ ‌ ‌ ‌ اندکی از آستین او درید
گردگان چندش اندر جیب کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید ‌ ‌ ‌ ‌ آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست ‌ ‌ ‌ ‌ آنچه بر ما میرسد آن هم زماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم ‌ ‌ ‌ ‌ چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردگان ما درین مطحن شکست ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چندین صداع و ماجرا ‌ ‌ ‌ ‌ پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود ‌ ‌ ‌ ‌ آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست ‌ ‌ ‌ ‌ اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را ‌ ‌ ‌ ‌ که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم ‌ ‌ ‌ ‌ گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم ‌ ‌ ‌ ‌ نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا ‌ ‌ ‌ ‌ که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی ‌ ‌ ‌ ‌ سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می فشار ‌ ‌ ‌ ‌ تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش ‌ ‌ ‌ ‌ ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز | کیست آنکس کو بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست | خانهٔ عاشق چنین اولی ترست
بعد ازین من سوز را قبله کنم | زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر | یک شبی در کوی بی خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته اند | همچو پروانه بوصلش کشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | اژدهایی گشته گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا | عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو | طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد | لم یکن حقاً له کفواً احد
ای مزور چشم بگشا و ببین | چند گویی می ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ | در جهان سحر و قیومی درآ
تا ندانم‌ها همه بینم شود | وین ندانمهات می دانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش — زین تلون نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین مستی بست — بر سر هر کوی چندان مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یار — جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیاید خواری — خوار که بود تن پرستی ناری

گر جهان پر شد ز نار و نور مه — کی کساد آید بر صاحب وله

گر جهان پر شد ز نور آفتاب — کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام — چونکه ارض الله واسع بود و رام

گرچه این مستی چو باز اشهب است — برتر از وی در زمین قدس هست

مست ابرار و مقرب زو به است — بر مقرب شیر او چون روبه است

رو سرافیلی شو اندر امتیاز — در دمنده روح و مست ساز

مست را چون دل مزاج اندیشه شد | این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست | تا بگوئے آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن | نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار | آنکه آن هست است آنرا پیش آر
نفی بگذار و همان هستی طلب | ترک و مطرب را بگو احوال شب
نفی بگذار و همان هستی پرست | این بیاموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا واذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

می در خم اسرار ازان می جوشد
تا هر که مجرد ست ازان می نوشد

قال الله تعالی ان الابرار یشربون الآیة

این می که تو میخوری حرامست — ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا زنیست هست شوی — وز شراب خدای مست شوی

عجمی ترک سحر آگاه شد — وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود — نقل و قوت قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد — باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد — وین شراب تن ازین مطرب چرد
هردو گر یک نام دارد در سخن — لیک فرقست زین حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان — لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دائم رهزن ست — اشتراک گبر و مومن در تن ست

جسمها چون کوزهای بسته سر ... تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات ... کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی ... ور بظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان ... معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دائماً تن بین بود ... دیدهٔ جان جان پر فن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی ... صورتش ضالست و هادی معنوی

در نبی فرموده کاین قرآن ز دل ... هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می ... پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود ... کی ترا وهم می رحمان بود

این و آن نبازند مطرب با شراب ... این بدان و آن بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند ... مطربان شان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان اوست ... دل شده چون گوی در چوگان اوست

درسرا آنچه هست گوش آنجا رود ‌ ‌ ‌ درسرا صفرست آن سودا شود

بعد از آن این دو به بیهوشی روند ‌ ‌ ‌ والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی و درد ‌ ‌ ‌ مطربان را ترک ما بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک ‌ ‌ ‌ که انلنی الکاس یا من لا اراک

انت وجهی لا عجب ان لا اراه ‌ ‌ ‌ غایة القرب حجاب و اشتباه

انت عقلی لا عجب ان لم ارک ‌ ‌ ‌ من وفور الالتباس المشتبک

حیث اقرب انت من حبل الورید ‌ ‌ ‌ لم اقل یا یا ندا للبعید

بل اغالطهم انادی فی القفار ‌ ‌ ‌ کی لا کتم من سمعی ممن اغار

[illegible]

این سخن پایان ندارد ای عزیز | بشنو اکنون نکتهٔ صاحب تمیز

آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و گریختن عائشهٔ صدیقه رضی الله تعالی عنها از پیش ضریر و گفتن رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم که چه می گریزی که او ترا نمی بیند و جواب دادن عائشهٔ صدیقه رضی الله تعالی عنها رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم را

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر — کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم — مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب — عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک — از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون — زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند — چونکه از زشتی و پیری آگه‌اند
چون جمال احمدی در هر دو کون — کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد — غیرت آن خورشید صد تو را رسد

کاندر افگندم بکیوان گوی را | در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید | ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غائب شوم | کی روم الا نمایم که روم
تا شمایی من شبی خفاش وار | پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید | باز زشت و سرخوش و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز | همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال | تا نگردید از زمینی ز اهل شمال
ترک آن کن که درازست این سخن | نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم عائشه را رضی الله عنها که چه پنهان می شوی پنهان مشو چون اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید که عائشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی صلی الله علیه و سلم واقفست یا خود مقلد گفت ظاهرست

گفت پیغمبر برای امتحان | او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عائشه با دستها | او نبیند من همی بینم ورا

غیرت عقل ست بر خوبی روح — پر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح

با چنین پنهانی کین روح راست — عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان می کنی ای رشک خو — آنکه پوشیدست نورش روی او

می رود بی روی پوش این آفتاب — فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان می کنی ای رشک ور — کافتاب از وی نمی بیند اثر

رشک ازان افزون ترست اندر تنم — کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

افزون ترست برای آنکه میخواهم که او را از خود هم پنهان کنم

زآتش رشک گران آهنگ من | باد و چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیست ای جان و دل | پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب | از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزون‌تر شود

گر بغرد بحر غرّش کف شود | جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزن است | عین اظهار سخن پوشیدن است

بلبلانه نعره زن در روی گل | تا کنی مشغول شان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوش شان | سوی روی گل نپرد هوش شان

پیش این خورشید کو بس روشن است | در حقیقت هر دلیلی رهزن است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم

وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

وبانگ برزدن امیر ترک او را که آن بگو که مے دانے وجواب مطرب امیر ترک را

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمهٔ اسرار الست

می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه می خواهی ز من

من ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم من کجایم تو کجا

می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید

گر زرا گرفت سرهنگی بدست | گفت فی مطرب کشتی ایندم بدست

گفت این تکرار بچید و مرش | کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانی که مخور | زانچه میدانی بزن مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش | می ندانم می ندانم در مکش

من نپرسم کز کجائی هی مری | تو بگوئی نی ز بلخ و نی هری

نی ز روم و نی ز هند و نی ز چین | نی ز شام و نی عراق و بار دین

نی ز بغداد و نه موصل نی طراز | در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی یا ز ره | هست تنقیح مناط این جایگه

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب | تو بگوئی نی شراب و نی کباب

نی بقول و نی پنیر و نی بصل | نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل

نی قدید و نی ثرید و نی عدس | آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خائی دراز از بهر چیست | گفت مطرب زانکه مقصودم خفی ست

می بدا اثبات پیش از نفی تو | نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را | چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله صلی الله علیه وعلی آله وسلم مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا وبیت حکیم سنائی قدس سره

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پردهٔ / زانکه مردن اصل بدنا وردهٔ
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بنهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارق ست / کشتی وسواس و غی را غارق ست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی را در شکن — زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی خود ای دنی — عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیدهٔ — در قتال خویش بر جوشیده

همچو آن شیری که در چه شد فرو — عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی — تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست — اندرین نشاة دمی بیدام نیست

بی حجابت باید آن ای ذو لباب — مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی — مرگ تبدیلی که در نوری شوی

مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد — رومیی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند — غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو — مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم ببالا مسکنیست — گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل — این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین | مرده را میرود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین | شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأة نگر صدیق را | تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد | زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده ثانی ست احمد در جهان | صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند | کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می گفتی بسی | که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام | رمز موتوا قبل موتوا یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت | زان طرف آورده ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین | دیدن هر چیز را شرط ست این

تا نگردی او ندانیش تمام | خواه آن انوار باشد یا ظلام

تا نگردی او ندانی این تمام | خواه او آزاد باشد یا غلام

عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین — گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار — گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند — دمبدم در نزع و اندر مردن اند
این سخنشان را وصیتها شمر — که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید غیرت و رحمت بدین — تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا — تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان — دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب — این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست — زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد — چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست — باز بودم پشه گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم — که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام — بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرض تریا یاد مرگ — مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می زند — گوش تو بیگاه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ — این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت — طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقائق خویش را در بافتی — رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضائع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو و نعره چه تعزیت ست تا فراخور آن مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب — باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم — ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا — شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان — کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غریو و نعره‌ها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیسی زفت باشد کو بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه / تو نه شیعه عدوِّ خانه

روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی به است

پیش مومن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مومن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان | زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست | جامه چه درّیم و چه خائیم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند | وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند | کنده و زنجیر را انداختند
روز ملک است و گش است و شاهنشهی | گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه آگه برو بر خود گری | زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن | که نمی بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر | پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی | گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ | خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزائن رحمت او را بموری که در خرمن گاه بزرگ با دانه گندم می کوشد و می جوشد و می لرزد و بتعجیل می کشد وسعت آن خرمن را نمی بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود | کو ز خرمنهای خوش عمیان بود

می کشد آن دانه را با حرص و بیم | کو نمی بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی | ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده | که در آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را ببین | مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی بل آن دیده | وا رهی از جسم گر جان دیده
آدمی دیدست و باقی لحم و پوست | هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم | چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم | خم با جیحون بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود | گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود | که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود | چه عجب در ماهیی دریا بود

چشم حس افسرده بر نقش ممر | نقش ممر می بینی و او مستقر

این دوی اوصاف دید احول ست | ورنه اول آخر آخر اول ست

هین گذر از نقش خم در خم نگر | کاندرو بحرست بی پایان و بر

پاک از آغاز و آخر آن عذاب | مانده محرومان ز قهرش در عذاب

تا چنین سر در جهان ظاهر شود | مقبل اندر جستجو ماهر شود

تا فزاید در جهاد و کوشش او | تا میسر گرددش دیدار هو

اهل دل همچون که جو در وی روان | بی دوی یک گشته با دریای جان

همچنین خم را تو دریم دان یقین | زنده از وی آسمان و هم زمین

بلکه وحدت گشت او را در وصال | شد خطاب او خطاب ذو الجلال

بعد ازان گوید حقم منصور وار | تا شود بر دار شهرت او سوار

هی ز چه معلوم گردد این ز بعث | بعث را چو گم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردن ست | زانکه بعث از مرده زنده کردن ست

جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوئیم علم از ترک علم | از کجا جوئیم سلم از ترک سلم

از کجا جوئیم حال از ترک حال | از کجا جوئیم قال از ترک قال

از کجا جویم هست از ترک هست — از کجا جویم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین — دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید — ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود — گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقائق ناتمام — که برین خامان بود فهمش حرام
لعنت جنات خوش بر دوزخی — شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد — چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری — دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود — آن نظاره گول گردیدن بود
پرسان پرسان کاین بجنید آن بجنید — از پی تغییر وقت و ریشخند

از ملولی کاله می خواهد ز تو | نیست آنکس مشتری کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد | جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری | کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه | جز پی گنگل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه | پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا زرست | مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت | عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا | هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من | لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است | دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر | در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می کن برای کردگار | با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرای نیم شب سحوری میزد همسایه او را گفت آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری

نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قائلی کای مستمد

اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب افغان مکن ای ناصبور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می بری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی پیش من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق تو آهنست وآن رخام / پیش داود نبی مومست و رام

پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست

پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق دل برده است

جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد می نهند

مال و تن در راه حج دور دست — خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می گویند کان خانه تهی ست — این سخن کی گوید آن کش آگهی ست
پر همی بیند سرای دوست را — آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی — پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو — تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج — باقی مردم برای احتیاج
هیچ گویند کاین لبیکها — بی ندایی می کنم آخر چرا
گوند اتا خود تو لبیکی دهی — از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد — هست هر لحظه ندایی از احد
من بو دانم که این قصر و سرا — بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و رو — تا ابد بر کیمیا اش میزنم
تا بجوشد زانچنین ضرب سحور — در در افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار — جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار — وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب — وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این ز دنیا چون ابوذر پر حذر — وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند | بهر حق از طمع جهدی می کنند
من هم از بهر خداوند غفور | میزنم بر در بامید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری | به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می خرد از مالت انبان نجس | می دهد نور ضمیر مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا | می دهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک | می دهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود | می دهد هر آه را صد جاه و سود
باد آهی کابر اشک چشم راند | مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر | کهنها بفروش و ملک نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند | تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بخت شان | می نتاند که کشیدن رخت شان

قصهٔ احد احد گفتن بلال رضی الله عنه در حر حجاز از محبت محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در چاشت گاه که خواجه اش از تعصب جهودی بشاخ خارش می زد

پیش آفتاب حر حجاز و از زخم خار خون از
تن بلال بر می جوشید و از و احد احد می جست
بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله
جهد بے قصد زیراکه از درد عشق ممتلی بود
و اهتمام دفع زخم خار را مدخل نبود همچون
سحرهٔ فرعون و جرجیس علیه السلام و غیرهم
لا یعد ولا یحصی و برگذشتن صدیق رضی الله عنه
دران طرف و احوال او را مشاهده کردن
و نصیحت کردن بلال را رضی الله تعالے عنه

تن فدای خار میکرد آن بلال ‌‌ خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می کنی ‌‌ بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار ‌‌ او احد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت ‌‌ آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد در و
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می دوم / مقتدی بر آفتابت می شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری می دهد / ریشخند سبلت خود می کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر — نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب نالان و گردان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست — تا نگوید کس که آن جو راکدست

گر نمی بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو — ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد — هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی بینی تو تدویر قدر — در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف — باشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد می گردند و می دارند پاس

اختران هم خانه خانه می دوند — مرکب هر سعد و نحسی می شوند

اختران چرخ گرد و رند هی — وین حواست کاهل اند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما — شب کجایند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی — گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدن است — گاه تاریک و زمانی روشن است

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر — گه سیاستهای برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست — مسخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار — چون نباشی پیش حکمش بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر — گه در آخر حبس و گاهی در مسیر

چونکه برمیخت ببندد بسته باش — چونکه بگشاید برو برجسته باش

آفتاب ار بر فلک کژ می جهد — در سیه رویی کسوفش می دهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار — تا نگردی تو سیه رو دیگ وار

ابر را هم تازیانه آتشین — میزنندش کانچنان رو نی چنین

بر فلان وادی ببار این سو مبار — گوشمالش میدهد که گوش دار

عقل تو از آفتابی بیش نیست — اندران فکری که نهی آمد مایست

کژ منه ای عقل تو هم گام خویش | تا نیاید آن کسوفت رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیمی آفتاب | منکسف بینی و نیمی نور و تاب
که بقدر جرم می گیرم ترا | این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر | بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد | خلق از خلاق خوش فیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما | باز آمد شاه ما در کوی ما
می خرامد بخت و دامن می کشد | نوبت توبه شکستن می رسد
توبه را بار دگر سیلاب برد | فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد | رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا | لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز | خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستانه خوش می آیدم | تا ابد جانا چنین می بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد | زخم خارا و را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد | جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود | جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می رسد | بوی یار مهربانم می رسد
از سوی معراج آمد مصطفی | بر بلالش حبذا ای حبذا

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال رضی الله عنه را و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و فزون شدن کینهٔ جهودان و قصهٔ او پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم گفتن و مشورت کردن در خریدن او از جهودان

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا

کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

جغدها بر باز استم می کنند / پر و بالش بیگناهی می کنند

جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هست شان بر باز زان خشم و جحود

که چرا تو یاد می آری از آن / لاله زار و جویبار و گلستان

که چرا می یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی می کنی / فتنه و تشویش در می افگنی

مشکن مارا که شد رشک اثیر | تو حرا به خوانی و نام حقیر
شید آورده که تا چندان ما | مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی در ایشان می تنی | نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات | که بگوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می کنند | تن برهنه شاخ خارش می زنند
از تنش صد جای خون بر می جهد | او احد می گوید و سر می نهد
پندها دادم که پنهان دار دین | سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست | تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر | این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها | توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق زاوصاف خدای بی نیاز | عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زر اندود آمدست | ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان | بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا | بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود | جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه | وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی درو نوری بود نی زندگی | نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار | گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست | باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش | زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر | لاجرم هر روز باشد بیشتر
مرحبا ای کان زر لا شک فیک | زانکه کان را در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان | وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب | مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانی ست خورشید کمال | امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت | رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی | هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست ‌ ‌ ‌ گفت این بنده مرا او را مشتری ست
هر بها که گوید او را می خرم ‌ ‌ ‌ در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست ‌ ‌ ‌ سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم صدیق رضی الله تعالی عنه را که چون بلال رضی الله تعالی عنه را مشتری می شوی هر آئینه ایشان از ستیزه بسیار بهای او را خواهند افزود و مرا درین فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش کای اقبال جو ‌ ‌ ‌ در خریدن می شوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من ‌ ‌ ‌ مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان ‌ ‌ ‌ سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر ‌ ‌ ‌ می توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول ‌ ‌ ‌ می خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را ‌ ‌ ‌ که خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر ‌ ‌ ‌ کز خسان صد کیسه بر باید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادوی که عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیده‌هاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در دُر و دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان دُر و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و دُر پرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و خران سو مران / رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقهٔ در زد چو در را بر کشود / رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست در آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صد قیمتست اندر دین خود ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده کاین گمان دارے تو بر شهزاده
در همه زآئینه کژ سازِ خود منگر ای مردود نفرین ابد
آنچه آن دم از لب صدیق جست گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات از دهان او روان از بی جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان نی ز پهلو مایه دارد نز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمه چشم تو نور او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست روپوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان که پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب زانکه الاذنان من الراس ای مثاب

گفت رحمت گر همی آید بر او | زر بده بستانش ای اکرام‌خو

از منش واخر چو می‌سوزد دلت | بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود | بنده دارم نکو لیکن جهود

تن سپید و دل سیاهستش بگیر | در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاورد آن همام | بود الحق سخت زیبا آن غلام

آن چنانکه ماند حیران آن جهود | آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود | سنگ شان از صورتی مومین بود

باز کرد استیزه و راضی نشد | که برین افزون بده بی هیچ بد

یک نصاب نقره هم بر وی فزود | تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و بستد بی غرض | داد گوهر سنگ بستد در عوض

بر خیال آنکه سودی کرده‌ام | دادم اسود ابیضی آورده‌ام

منعقد چون گشت بیع اندر میان | یافت ایجاب و قبول هر دو آن

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون ست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگ دل | از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود | در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و اهتمام | در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم | خود بعشر اینش می بفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ | تو گران کردی بهایش را بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی | گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون | من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده | از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها | در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده در بیع بیش | دادمی من جمله مال و ملک خویش
ور مکیس افزودیی من زاهتمام | دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی | در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد | زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد | همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی | بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید | چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن | خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را | بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود | هین لکم دینٌ ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود | جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار | وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال | وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة | وز درون خاک سیاه بی ثبات
همچو ابر خالی پر قر و قر | نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ | آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال | آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی را و یافت | جانب شیرین زبانی می شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول | که بجان او کرده بد دینش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی | خر مغشیا فتاد و بر قفا
تا بدیری بیخود و بیخویش ماند | چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید | کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد | مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحرا وفتاد | کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی | گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح | من نتانم گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتاب اندر حمل | تا چه گوید با نبات و با دغل

[illegible]

خود تو دانی هم که آن آب زلال — می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان — چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست — لیک تاثیرش از و معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول — دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام — گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم با صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر بلال را رضی الله عنه تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه

سید کونین و سلطان جهان — در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت — که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش — باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو — کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار — هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادی ست | بی تو بر من محنت و بیدادی ست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا | خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب | که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما | همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال | هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را | آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد | جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد | مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من | جز بخواری ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور | حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن | یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو | جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا | هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم | مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم | چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت | گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها | ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید | از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست | صد هزاران نادره عالم دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج | افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال | در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو | بر مناره رو بگو کوری او
میدمد در گوش هر غمگین بشیر | خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گنده و شپش | هین که تا کس نشنود زشتی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من | کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو از رشک خو | گویدا این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان که طریست | او ز کوری گوید این آسیب چیست
می شکنجد حور دستش میکشد | کور حیران کز چه دردم میکنند
این کشاکش چیست بر دست و تنم | خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی ویست | چشم بگشا کان مه نیکوپیست

زآن بلاها بر عزیزان بیش بود	کآن تجمّش یار با خوبان نمود
لاغ با خوبان کند در هر رهی	نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد	تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق بجهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان و این هلال بندهٔ سائس بود مر امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم کور بود

داند اعمی که مادری دارد	لیک چونی بوهم در نارد
گر بااین دانش تعظیم مادر کند	ممکن بود که خلاص یابد که اذا

اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصر بها الغیب

این زندگی دل حاصل کن	کین زندگی تن صفت حیوانیست
چون شنیدی بعض اوصاف بلال	بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش	خوی بد را امش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پستری	سوی سنگی میروی از گوهری

در تقریر همین معنی

همچنان کان خواجه را مهمان رسید	خواجه از ایام سالش پر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر	باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هژده هفده یا خود شانزده	یا که پانزده ای برادر خواده
گفت واپس واپس ای خیره سرت	باز میرو تا بفرج مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر	گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آنرا من نخواهم گفت چون	گفت او واپس روست و پس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن	گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست	زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن	ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف	سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببری از درخت	سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا ملتنف

حبذا اسپان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی را گرو

گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا بحرینش چو پهنای گلیم

هست هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب

همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود

شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگه انداختند

حکایت هم در تقریر این معنی

آنچنان که کاروانی می رسید / در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین برد العجوز / بار بنداریم اینجا چند روز

بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم برون افکن هر آنچه افکندنی ست	در میا با آن که این مجلس سنی ست

رجوع بقصه هلال رضی الله عنه

بد هلال استاد دل جان روشنی	سائس و بنده امیر مؤمنی
سائسی کردی در آخر آن غلام	لیک سلطان سلاطین بنده نام
سائس اسپان و نفس خویش هم	از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بی خبر	که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می دید و در وی گنج نی	پنج و شش می دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان	هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی	بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دوم می دید مرغ پرزنی	لیک موی اندر دهان مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود	هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه	تا نه بینی مو نه بگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل	وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ	خواه سی صد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست و بس	غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ	که بدان پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان موئیست در منقار او	هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام	پیش او نے مستعار آمد نه دام

رنجور شدن هلال رضی الله عنه و بیخبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و وقف شدن دل مصطفے صلے الله علیه و علی آله وسلم از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول صلے الله علیه و علی آله وسلم هلال را رضی الله عنه

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال	مصطفے را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر	که برو بُد کساد و بے خطر
خفته نُه روز اندر آخر محسنی	هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان	عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد	که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفے بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان	وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می گوید که اصحابی نجوم	للسّری قدوه و للطّاغی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان بر جهید

بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست

چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان

گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست

تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی

چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او نخواند

پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو

آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده

تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست

ای عجب چون ست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال

گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استرست / سائس ست و منزلش آن آخرست

در آمدن مصطفی صلی الله علیه و علی آله

وسلم از بهر عیادت هلال رضی الله تعالی عنه در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم هلال رضی الله عنه را

رفت پیغمبر برغبت بهر او ‌ ‌ ‌ ‌ اندر آخر آمد و اندر جستجو

بود آخر مظلم و زشت و پلید ‌ ‌ ‌ ‌ واین همه برخاست چون الفت رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر ‌ ‌ ‌ ‌ همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات ‌ ‌ ‌ ‌ بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است ‌ ‌ ‌ ‌ بوی جنسیت پی دل بردن است

قهر گردد دشمن اما دوست نی ‌ ‌ ‌ ‌ دوست کی گردد ببسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او ‌ ‌ ‌ ‌ گفت سرگین دان درو زینگونه بو

از میان پای استوران بدید ‌ ‌ ‌ ‌ دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخر آمد غژغژان ‌ ‌ ‌ ‌ روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

گفت یارا تا چه پنهان گوهری ‌ ‌ ‌ ‌ ای غریب عرش چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب ‌ ‌ ‌ ‌ که درآید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه کو گل خورد ‌ ‌ ‌ ‌ آب بر سر بنهدش خوش می برد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم شنید که عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام برروی آب رفت فرمود که لَوِ ازْدَادَ یَقِیْنُهٗ لَمَشٰی عَلَی الْهَوَاءِ

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات — کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی — خود هوایش مرکب و مامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم — در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید — جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند — بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار — چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چونکه از چونی رهید — در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان — گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان — در جنابت تن مزن این سوره خوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام — تو برین مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان — این نخواهم پس چه خواهم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب — غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست — هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم — که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او — حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام — کو پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور — پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش — ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش نور آفتاب — جز فزونی شعشعه و تیزی و تاب
پرده خورشید هم نوری رست — بی نصیب از وی خفاش ست و شب ست
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند — یا سیه رویان فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال — داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد — از دوئی دوراند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست — آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را — در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام — پایه پایه بر توان رفتن بام

دیگ اندر یج واستادانه جوش | کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک | در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا در کشید | کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است | زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود | اندر آن گل اندک اندک میفزود
زین سحر تا آن سحر سالی هزار | تا بآخر یافت آن صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی | طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه | کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار | بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی | لیک آخر خشک بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود | زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را گلگونه می ساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان | پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتوی | لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد | قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام

مرغ بی هنگام و راهی بی رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی

عاشق میدان و اسپ و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی

حرص در پیری جهودان را مباد / ای شقیقی که خداش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر

این چنین عمری که مایهٔ دوزخ ست / مر قصابان غضب را مسلخ ست

چون بگویندش که عمری تو دراز / می شود دلخوش دهانش از خنده باز

اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او

گر بدیدی یک سر مو از معاد / او بگفتی اینچنین عمرت مباد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدای تعالی ترا بسلامت بخان ومان تو باز رساناد

گفت یک روزی بخواجهٔ گیلی / نان پرستی نرگدا زنبیلی

نان همی باید مرا آن ده مرا / تا بگویم مر ترا من یک دعا

چون ستد زو نان بگفت ای مستعان | خوش بجان و مان خود بازش رسان
گفت اگر نسبت خان که دیده ام | حق ترا آنجا رساند ای دژم
محدث را خسان بد دل کنند | حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قد مستمع آید نبا | بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست | از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو | سوی افسانه عجوزه باز رو

صفت آن عجوز و رجوع بحکایت آن

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد | تو بنامش عجوز سالخورد
نی مر او را راس مال و مایه | نی پذیرای قبول و پایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی | نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر | نی هش و نی بیهشی نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز | تو بتو بیش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه | نی تپش آن قحبه را نی سوز و آه

قصهٔ درویشی که از خانه هرچه می‌خواست می‌گفتند که نیست

سایلی آمد بسوی خانهٔ ... خشک نانی خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست ... خیره کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب ... گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشت آرده ای کدخدا ... گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه ... گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان و سبوس ... چربکی میگفت و می کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید ... واندر آن خانه بحست و خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم ... تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن ... برچنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار ... دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند ... که بنقش چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند ... گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار ... خوش ننالی در چمن با لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی ... نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی ... در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه کاری تو و بهر چیست خرند | تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکیسان بر تر آ | تا دکان فضل الله اشتری

کاله که هیچ خلقش ننگرید | از خلاقت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست | زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود او و بیع آن یار نکو | کوست نیکو خلق و هم نیکوش خو

بیحد ست افضال او آیین مشو   سوی دستان عجوزه بازرو

بازمیگردم سوی قصه عجوز   زانکه یا یا نی ندارد این موز

رجوع بداستان آن کمپیر

بود درهمسایه اش سور عجب   کرده بودند از قضا او را طلب

چون عروسی خواست رفتن آن کمپیر   کرد ابرو را سیاه او همچو قیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف   موی ابرو پاک کرد آن مستخیف

پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز   تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر   سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر

عشرهای مصحف از جا می برید   می بچسپانید بر رو آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود   تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می نهاد   چونکه بر می بست چادر می فتاد

باز او آن عشرها را با خدو   می بچفسانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن نگین   عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی می کرد فن و آن می فتاد   گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور آن زمان ابلیس زود   گفت ای قحبهٔ قدیدی در رود

من همه عمر این نیندیشیده ام   نی ز جز تو قحبه این دیده ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی | در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس | ترک من گو ای عجوز دردبیس

چند دزدی عشر از ام الکتیب | تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد | شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسد | از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خیز آن رحیل | گم شود زان پس فسون قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش بیست | وای آنکو در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آیینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحبقران | شد زلیخای عجوز از سر جوان

می‌شود مبدل بخورشید تموز | آن مزاج بارد برد العجوز

می‌شود مبدل بسوز مریمی | شاخ لب خشکی به نخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا | نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید | خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وامید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل — که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال — زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین — در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین ست او وزان یا از شمال — جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را ندانی که کو — وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات — باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی — بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست — کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت — کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر — یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه — متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است — آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر — حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی — حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات — بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک — مرغ آبی در وی ایمن از هلاک

عجز بخش جان هر نامحرمی ‌ ‌ ‌ لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر ‌ ‌ ‌ پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست ‌ ‌ ‌ وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی ‌ ‌ ‌ همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی ‌ ‌ ‌ گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست ‌ ‌ ‌ چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون باثار اینهمه پیدا شدت ‌ ‌ ‌ چون نشد ظاهر باثار ایزدت
نی سببها و اثرها مغز و پوست ‌ ‌ ‌ چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر ‌ ‌ ‌ پس چرا ز آثار بخششی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را ‌ ‌ ‌ چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد ‌ ‌ ‌ حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ آن رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو ‌ ‌ ‌ با طبیب آگه و ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شد بحال ‌ ‌ ‌ که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن ‌ ‌ ‌ تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر ‌ ‌ ‌ تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان — هرچه خواهد دل درآرش در میان

این چنین رنجور را گفت ای عمو — حق تعالی اعملوا ما شئتمو

گفت رو هین خیر بادت جان عم — من تماشای لب جو میروم

بر مراد دل همی گشت او بر آب — تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود — دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفایش دید چون تخییلیی — کرد او را آرزوی سیلیی

بر قفای صوفی آن حیرت‌پرست — راست میکرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود — آن طبیبم گفت کان علت شود

سیلیش اندر برم در معرکه — زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان — خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان

چون زدش سیلی برآمد یک طراق — گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند — سبلت و ریشش یکایک برکند

لیک او را خسته و رنجور دید — بس ضعیف و خوار و زار و عور دید

باز اندیشید او ضعف ورا — گفت اگر مشتش زنم گردد فنا

رنج دق ازوی برآورده دمار — دید شخصی سخت مدقوق و نزار

خلق رنجور دق و بیچاره اند — وز خداع دیو سیلی باره اند

جمله در ایذای بی‌جرمان حریص — در قفای همدگر جویان نقیص

ای زننده بی‌گناهان را قفا — در قفای خود نمی‌بینی جزا

ای هوا را طب خود پنداشته — بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفت این اوست — اوست کادم را گندم رهناست

که خورید این دانه ای دو مستعین — بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و زد او را قفا — آن قفا وا گشت و گشت این را جزا

اوش لغزانید سخت اندر زلق — لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد — کان تریاقست و بی اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذره — از خلاص خود چرایی غره

آن توکل کو خلیلانه ترا — وان کرامت چون کلیمت از کجا

تا نبرد تیغت اسمعیل را — تا کنی شه راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید — بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت ای حسن — تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد — در فتادند و سراسر باد داد

سرنگون افتادگان زیر منار — می نگر تو صد هزار اندر هزار

تو ز لحن بازی نمی دانی یقین — شکر پاها گو و میر و بر زمین

پر مساز از کاغذ و از گه مپر — که در آن سودا بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم — لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام — کو نگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد — که نگهدارند تن را از فساد

آن ز پایان دید احمد بود کو — دید دوزخ را هم اینجا مو بمو

دید عرش و کرسی و جنات را — تا درید او پردهٔ غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را به بینی جمله هست — هستها را بنگری محبوس و پست

این ببین باری که هر کش عقل هست — روز و شب در جستجوی نیست ست

در گدائی طالب جودی که نیست — بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست — در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست — در صوامع طالب خلقی که نیست

هستها را سوی پس افگنده اند — نیستها را طالب اند و بنده اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا — نیست غیر نیستی در انجلا

پیش ازین رمزی بگفتستیم زین — این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست

جست تا موضعی ناساخته / گشت ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درودگر خانه کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بین جمله شان / وز عدم انگه گریزان جمله شان

چون امیدت لاست و پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست

چون انیس طبع تو آن نیستی ست / از فنا و نیست این پرهیز چیست

گر انیس لا نه ای جان بشر / در کمین لا چرائی منتظر

زانکه داری جمله دل برکنده / شصت دل در بحر لا افگنده

پس گریز از چیست زین بحر مراد / کو بشست صد هزاران صید داد

از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادوئی بین که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در چه آمد غبتش

وز خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار

لاجرم چه را پناهی ساخت ست / تا که مرگ او را بچاه انداخت ست

انچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / هم برین بشنیدم از عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است / اذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن همام | در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند | بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو | در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار | شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز | گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار | فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه | پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار | که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان | بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب | جنگ کردی کاینچه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر | زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی | که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی | در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب | که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو | غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان | مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین | خوش نشسته پهلوی سلطان دین

فقر آن محمود تست ای بی سعت — طبع از و دائم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگوئی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل — کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین — همچو کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست — لیک از صد دشمنت دشمن ترست

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پر حیف را — نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور داردش — صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرده او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران … کرد شان خاص حق و صاحبقران
هر که را بینی یکی جامه درست … دان که او آن را به صبر و کسب جست
هر که را بینی برهنه و بینوا … هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان … کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا … از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین … با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان … کاستشنی مانده براه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد … در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی … پیش خائن چون امانت می نهی
خوی با او کن کامانتهای تو … ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید … خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد … پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می نهی … گرگ و یوسف را مفریبا همی
گرگ اگر با تو نماید روبهی … هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی … عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود … فعل هر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند … تا که خود را خواهر ایشان کند

شعله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شعله ساریم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیایند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس گر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آورده / بر وی این جور و جفا کم کرده
از جز از تو گر بدی این بچه ام / این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلیی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود

جبر باشد پر و بال کاملان | جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را | آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد | بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم | کو چو پا زهرست و پندارش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش | روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در ویی | آن خیالت لاشیی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست | هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان | گشت نامعقول تو بر تو عیان

قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرت الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر | که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت | بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت | لیک شان با حسرت فوت اند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را | مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول | آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم اینکه این نقش ست و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افگند کفها را ببر / رو بگورستان روان کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولان تان / بحر افگندست در بحران تان

تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سوال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج

چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین به بین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را ناید کباب

در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرق بیشمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دائم تا درین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه نیستی ست / که خلا و بی نشانست و تهی ست

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون ترست / کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالائین طبق | بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال | کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که مال و گله تاخت | قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار | کوست سوی نیست اسپی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن | فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز | ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش | کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود | ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام | امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش | چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست | مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا | بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا | سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم | بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار | گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص | شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می کند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاص افتد اندر زیر تیغ

چون نمیتانست کف بر خصم زد / عزمش آن شد کش سوی قاضی رود

که ترازوی حق ست و کیل او / زان سوی حق ست دائم میل او

مخلص ست از مکر دیو و حیله اش / مامن ست از قید دیو و قیله اش

هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ و خصوم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او / فتنه ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد آگهیش

کی شود راضی ز تو طبع تهیش / از پی بیدانشی و ابلهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره از بهر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر از و پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزو ها بر حال کلها شاهدست / چون شفق غماز خورشید آمدست

آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرموده است کلا و الشفق

مور بر دانه چرا لرزان بُدی / گر ازان یک دانه مخزن من دربدی

بر سر حرف آ که صوفی بیدل است / در مکافات جفا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی / از تقاضای مکافات غافلی

یا فراموشت شدست آن کردهات / که فرو آویخت غفلت پردهات

گر نه خصمیهاستی اندر قفات / حرم گردون رشک بردی صفات

لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون با محب

رفتن صوفی سوی سیلی زنش و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش

اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان

یا بزخم دره او را ده جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا

کانکه از زخم تو میرد در دیار / بر تو تاوان نیست باشد آن جبار

کانکه از زجر تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند | نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل ست | گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست دانی هست حق | سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر خود زند او ضامن ست | وانکه بهر حق زند او آمن ست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد | آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد | خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف | بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نائب افتاد و امین | هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو | پس بزجرش نبود استا کارجو
ور پدر زد از برای خود زدست | لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار | بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی | ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین | هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودای دگر | مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب | قالب کفش ست اگر بینی تو چوب
پیش قزازان خز ادکن بود | بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت ست | غیر واحد هرچه بینی آن بت ست

بت ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش در سورهٔ والنجم زود | لیک آن فتنه بُد از سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند | هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور | با سلیمان باش و دیوان را مشور

هین حدیث صوفی و قاضی بیار | وان ستمگارِ ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌برند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌برآرد که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمده است

بس بدیدی مرده اندر گور تو — گور را در مرده بین ای گور تو

گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد — عاقلان از گور کی خواهند داد

گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد — هین مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن که زندهٔ بر تو نزد — کانکه زنده رد کند حق کرد رد

خشم احیا خشم حق و زخم اوست — که بحق زندست آن پاکیزه پوست

حق بکشت او را و در پاچاش دمید — پوستش از سر چو قصابان کشید

نفخ در وی باقی آید تا مآب — نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب

فرق بسیارست بین النفختین — اینهمه زینست و آن سر جمله شین

این حیات از وی برید و شد مضر — وآن حیات از نفخ حق شد مستمر

این دم آن دم نیست کاید آن بشرح — هین بر آ زین قعر چه بالای صرح

نیستش بر خر نشاندن مجتهد — نفس هیزم را کسی بر خر نهد

بر نشستن او نه پشت خر سزد — پشت تابوتیش اولی تر سزد

ظلم چه بود وضع غیر موضعش — هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او — سیلیم زد بی قصاص و بی تسو

کی روا باشد که هر خرس قلاش — صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت صوفی را چه باک از صفع خیز — با چنین بیمار کمتر کن ستیز

گفت قاضی تو چه داری بیش و کم — گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن — آن سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف — سه درم باید ترا بهر رغیف
قاضی و صوفی بهم در قال و قیل — لیک آن رنجور برگشته سبیل
بر قفای قاضی افتادش نظر — از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست — که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز — سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم — من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

تیره شدن قاضی از سیلیی آن درویش رنجور و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی — حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین — چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی — همدران چه عاقبت خود افگنی
من حفر بیراً نخوانده‌ای از خبر — آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا — کو ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو — تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم — که برای نفقه بدهش سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان

تو بدان بز مانی ای مجهول داد / که نزاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آید ما رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا

خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کاین حق مر

این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جا کندن رسند

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جوی ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند

بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط

چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگو از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه   چونکه نیکو بنگری یار است راه

چونکه در یاران رسی خامش نشین   اندر آن حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش   جمله جمع اند و یک اندیش و خموش

رختها را سوی خاموشی کشان   چون نشان جویی مکن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بحر هموم   در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم در استارگان نه ره بجوی   نطق تشویش نظر باشد مگوی

گر دو حرف صدق گویی ای فلان   گفت تیره در تبع گردد روان

این نخواندی کالکلام ای مستهام   فی شجون جره جر الکلام

هین مشو شارع در آن حرف رشد   چون سخن بشکافت سخن را می کشد

نیست در ضبطت چو بگشادی دهان   از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست   چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی   کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطیقی ز حال   تا نگردی همچو من سخره مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی چون ز یک کانست زر ... این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه این جمله ز یک دست آمدست ... این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان ... این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست ... صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه ست ناظر را کحل ... از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست ... نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من ... این خفیر از چیست و آن یک راه زن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه ... چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار ... صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو ... یک مثالی در بیان این شنو

این ببین وحال آن را نیک دان / ورنه بینی حال را نیکو بخوان

همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان

او چو کُه در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده

خنده او گریها انگیخته / آبروی شب آبروها ریخته

اینهمه چون وچگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می طپد

ضد وندش نیست در ذات وعمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود وهستی کی دهد / بلکه زو بگریزد وبیرون جهد

ند چه بود مثل مثل نیک وبد / مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمد ای متقی — این چه اولی ترا زان در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند — چون کفی بر بحر بی ند است و ضد

بی چگونه بین تو برد و مات بحر — چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست — این چگونه و چون جان کی شد درست

پس چنان بحری که در هر قطره آن — زین بدن ناشی تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون — عقل کل آنجاست زلا یعلمون

عقل گوید مر جسد را کای جماد — بوی بردی هیچ از آن بحر معاد

جسم گوید من یقین سایه توام — یا رئی از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست — که سزا گستاخ ترا زنا سزاست

اندرینجا آفتاب انوری — خدمت ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو سر نهد — باز اینجا پیش تیهو پر نهد

این ترا باور نیاید مصطفی — چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر بگویی از پی تعلیم بود — عین تجهیل از چه رو تفهیم بود

بلکه میداند که گنج بی شمار — در خرابیها نهد آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس ویست — گرچه هر جزویش جاسوس ویست

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد	زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشئت خواهم گفت هان	صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان	منتظر می باش خلعت بعد از آن
آن قفا دیدی صفا را هم ببین	اگر دران با گردن آمد ای امین
کو نه آن شاهست کت سیلی زند	که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها	سیلیی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان	چست در دزد ز حق سیلی ستان
آن قفاها که انبیا برداشتند	زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی	تا بخانه او بیابد مر ترا

* سیلیی را رشوت بی منتها یعنی بعد سیلی رشوت بی منتهای دهد لیکن ...

ورنه خلعت را بر داو باز پس | که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن آن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کاین جهان | ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش | بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب نه دزدیدی چراغ روز را | دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی سنگ تب | امنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش | گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش بر جملگان | تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور و ذوق خوش | دائما در جان بدی هم شوق خوش

جواب قاضی سوال صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی | خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب | غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه | می نمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربای در برین | می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه | گرد او جمع آمده هنگامه

تفسیر قوله علیه السلام انّ الله یلقّن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب آن ودود ... جمله اجزا ایش حکایت گشته بود

جذب سمع ست ار کسی را خوش لبیست ... گرمی و جد معلم از صبی ست

چنگیی را کو نواز د بیست و چار ... چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حراره یادش آید نی غزل ... نی ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای غیب گیر ... وحی ناوردی زگردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین ... نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

آن دم لولاک این باشد که کار ... از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق همخوابه و طبق ... کی بود پروای عشق صنع حق

آب تتماجی نریزی در تغار ... تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش ... تا رهاند زین تغارت اصطفاش

دعوی کردن و گرو بستن ترک که درزی از من چیزی نتواند برد

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت ... که کنند آن درزیان اندر نهفت

اندر آن هنگامه ترکی از خطا ... سخت تیره شد ز کشف آن غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف می کرد از پی اهل نهی

هر کجا آئی تو در گنج فراز / هینی آنجاد و عدو در کشف راز

آن زبان را محشر مذکوران / وان گلوی را زگور اصوردان

که خدا اسباب ختمی ساخت ست / وان فضائح را بگوی انداخت ست

بس که غدر در زبان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را تو خشم و درد

نشان جستن ترک خانهٔ درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر

تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نه نو

مطمعانش گرم تر کردند زود / او گرو بست و دهان را برگشود

که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن

ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می کرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل — شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم و اوستاد — جست از جا لب بپرسش بر گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش — تا فگند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی — پیشش افگند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ — زیر دامن واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را — زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد — در قبولش دست بر سینه نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار — بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر — وز کرمهای و عطای آن نفر

وز بخیلان وز تحسیرات شان — از برای خنده داد او هم نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون — می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی ترک را و از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ و فرصت یافتن درزی دزدی

یک مضاحک جست گفت آن اوستاد — ترک مست از خنده شد سست اوفتاد

ترک خندیدن گرفت از داستان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کردش زیر ران — غیر حق از جمله احیا نهان

حق همی‌دید آن ولی ستارخوست | لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش | رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلسی چه دعوی چه رهن چه | ترک سرمست است در لاغ اچی

لابه کردش ترک کز بهر خدا | لاغ می‌گو که مرا شد مغتذی

گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا | که فتاد از قهقهه او بر قفا

پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد | ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سوم ترک خطا | گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار | کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه | مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ | که ز خندش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا | لاغ از آن استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را | کرد در باقی فن بیداد را

گفت مولع گشته این مفتون درین | بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او | که بمن بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود | چند افسانه بخواهی آزمود

خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست | بر لب گور خراب خویش ایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقبر جهل و شک / چند جوئی لاغ و دستان فلک

تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد

میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان و طفل خام

پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد دادها بر باد داد

گفتن درزی ترک را که هی خموش کن که اگر مضاحک دیگر بگویم قبایت تنگ آید

٥٦ گفت درزی ترک را زین درگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس

سر این خنده اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خنده کن ایا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست

چونکه بنهاد آن قبا درزی بدست / اسپ را بر باد داد آن ترک مست

مختصش بشنو تو ای آن ترک گول / عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخت باید خرج کردی از مزاح

اطلس عمر و مضاحک شهوتست / روز و شب مقراض و خنده غفلتست

اسپ ایمان ست و شیطان درکمین	باخود آ افسانه را بگذار هین

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند و عالم غدار غرار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور	برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می بری که اختر مدام	لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می تولی ز تربیعات او	وز دوبال و کینه و آفات او
سخت می رنجی ز خاموشی او	وز نحوس و قبض و کین کوشی او
مشتری و زهره چون در رقص نیست	چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
که چرا زهره طرب در رقص نیست	بر سعود و رقص سعد او مایست
اخترت گوید که گر افزون کنم	لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران	عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

تمثیل این جهان در تسکین فقیران از جور روزگار

آن یکی می‌شد بره سوی دکان — پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او می‌سوخت از تعجیل و راه — بسته از جوق زنان همچو ماه

رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان — هی چه بسیارند این دخترچگان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین — هیچ بسیاری ما منکر مبین

بین که با بسیاری ما بر بساط — تنگ می‌آید شمار انبساط

در لواطه می‌فتید از قحط زن — فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار — کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار

تو مبین تحشیر روزی و معاش — تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او — مرده او دینید و ناپروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را — نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند — این براهیم از شرف بگریخت و راند

این نسوزد وین بسوزد ای عجب — نعل معکوس است در راه طلب

باز مکر کردن صوفی آن سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و غا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی

علم و حکمت بهر راه و بی رهی ست / چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت ست

زانکه اینها بگذرد وآن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

رنج و درد و جور و فقر این دیار / صعب نبود چون فراق و بعد یار

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار و محنت او باشد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی

هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم

نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم

این درشت ست و غلیظ و ناپسند / نیک اندیشه کن ای اندیشمند

این درشت و زشت تر یا خود طلاق / این ترا مکروه تر یا خود فراق

همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن | از بلا و فقر و از رنج و محن

لا شک این ترک هوا تلخی ده است | لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم سخت است و خشن | لیک آن بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذو المنن | گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فن است | لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

آن ملیحان که طبیبان دل اند | سوی رنجوران به پرسش مایل اند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند | چاره سازند و پیغامی کنند

ورنه در دل شان بود آن مفتکر | نیست معشوقی ز عاشق بی خبر

ای تو جویای نوادر داستان | هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید | ترک جوشی هم نگشتی ای قدید

دیده‌ای عمری تو داد و داوری | وانگه از نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد | تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد

خود نبود از والدینت اعتبار | هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل پرسیدن عارفی از شیخی که تو بزرگ‌تری از ریش یا ریش از تو

عارفی پرسید زان پیر کشیش / که توئی خواجه مسن تر یا که ریش

گفت نی من پیش زو زاییده ام / بی زریشی بس جهان را دیده ام

گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده / یک قدم زان پیشتر ننهاده

دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا بگل بر رسته / گرچه از باد هوس سرگشته

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده چل سال بر جای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله / خویش می بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سه صد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل شان از جان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت

غیر این عجلی کزو یابیده | بی نهایت لطف و نعمت دیده
گاو طبعی ز آن نکوییهای زفت | از دلت در عشق آن گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس | صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان | که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست | جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم | چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو | بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت | بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد | ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا | شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار | یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی | در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود | هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ | بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار | شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان | همچو مریم حامل از شاه جهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد | صد هزاران کف برو جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می تند — کف بده انگشت اشارت می کند

همچنین اجزای مستان وصال — حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وامانده دهان — چشم غائب مانده از نقش جهان

آن موالید از ره این چار نیست — لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده اند — لاجرم مستور پرده ساده اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست — این عبارت جز پی ارشاد نیست

هین خمش کن تا بگوید شاه قل — بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل گویاست پرجوش و خروش — بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال — شاهد عدل اند بر سر وصال

هر دو گون حسن لطیف مرتضی — شاهد احیا و حشر ما مضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد — هر دم افسانه زمستان میکند

ذکر آن اریاح سرد زمهریر — اندران ایام و ازمان عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا — می کند افسانه لطف صبا

قصه دور تبسمهای شمس — وان عروسان چمن را لطف و لمس

حال رفت و ماند جزوت یادگار — یا ازو واپرس یا خود یاد آر

چون فرو گیرد غمت گر چستیی — زان دم نومید کن وا جستیی

گفتنیش ای غصهٔ منکر بحال / راتبه انعامها را زان کمال

هر دمت گر نه بهار و خرمی ست / همچو چاش گل تنت انبار چیست

چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب

از کپی خوبان کفران که دریغ / بر نبی خوبان نثار مهر و میغ

آن لجاج و کفر قانون کپی ست / وان سپاس و شکر منهاج نبی ست

با کپی خوبان تنکها چه کرد / با نبی رویان تنکها چه کرد

در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور

گر نبودی این بزوغ اندر کسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف

زیرکان و موشکافان ز ابهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب و رنج

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / که ز بی چیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم کن تو مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن می شدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم / در دلش بشارگشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ و افتتان

این جهان با این دو پر اندر هوست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خم یک رنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را / می کند یک رنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست

آن نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

آنچنان کز صقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یک رنگ شد زان الپ الغ

صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود / نقشهاء مان در خور خصلت شود

گرد دانکه فکر نقش ناماها / این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس

نوبت صد رنگی ست و صد دلی / عالم یک رنگ کی گردد جلی

نوبت زنگی ست رومی شد نهان / این شب ست و آفتاب اندر رهان

نوبت گرگ ست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی ست فرعون ست شاه

تا ز رزق بی دریغ و خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند

در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج

جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک / مومنان را عید و گاوان را هلاک

جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا واستیقنه

تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان که در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خورست / کفش را آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پرّ و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جای خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت پشته هم نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چاریار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر — قبلهٔ مطمع بود همیان زر

قبلهٔ مردان حق اعمال نیک — قبلهٔ نا اهل جهل مرده ریگ

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ — قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن — قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر — قبلهٔ باطل بلیس ست ای پدر

قبلهٔ فرعون نیل سربسر — قبلهٔ خربنده چه بود کون خر

همچنین برمی شمر تازه و کهن — ور ملولی رو تو کار خویش کن

رزق ما در کاس زرین شد عقار — وان سگان را آب تتماج و تغار

لائق آن که بدو خود داده ایم — درخور آن رزق بفرستاده ایم

عاشق نان ساختیم آن خواجه را — سیر از جان ساختیم این ایچرا

خوی آن را عاشق نان کرده ایم — جان این راست جانان کرده ایم

چون بخوی خود خوشی و خرمی — پس چرا از خورد خویت میرمی

ماده گی خوش آیدت چادر بگیر — رستمی خوش آیدت خنجر بگیر

غازیی خوش آیدت جوشن بپوش — ور بجیزی مائلی رو کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر — گشته است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنجنامه که گفتند پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر

در کمان ننهد بنده از آنجا که افتد گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی‌خواب صوفی راست خو ۴۲

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست

رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر

تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان

زهره او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ لطف حق

یک فرح آن کز پس شصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب

از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت

چون گذاره شد حس سمعش ز حجب / بر فلک برد او سرافرازی عجب

که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب — پس پیاپی گردشش دید خطاب

چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم — تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم

یک فرح آن کز سوال آمد خلاص — خواهش حاصل شدن آن گنج خاص

یک فرح آنکه نشد ردّش دعا — عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان وراق آمد او — دست میزد او بمشقش سو بسو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود — با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد — این زمان وا میرسم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی آن را بخواند — وز تحیر واله و حیران بماند

که بدینسان گنجنامه بی بها — چون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر خاطرش این فکر جست — کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف — که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود — بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته — بی قدر یادت نماند نکته

ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب — علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان — کان فزون آمد ز ماه آسمان

کانکه می جستی ز چرخ با نهیب — سر بر آوردست ای موسی ز جیب

تا بدانی کاسمانهای سمی — هست عکس مدرکات آدمی

نی که اول دست یزدان مجید | از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست و بس | که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر | قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این | که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست | پشت او در شهر و در وی فدفدست
پشت با وی کن تو رو با قبله آر | وانگهان از قوس تیری واگذار
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد | بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی | تیر پرانید در صحن فضا
بیل آورد و تبر او شاد شاد | کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر | خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی | لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام | فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن بگوش پادشاه

هر کسی در گفتگو لی اوفتاد | کاینچنین بازی نباشد در نهاد

هر کسی در گفتگوی فاسدی | هر طرف بر خاستش یک حاسدی

پس خبر کردند سلطان را ازین | آن گروهی که بُدند اندر کمین

عرضه کردند آن سخن را زیردست | که فلانی گنجنامه یافتست

چون شنید آن شخص کین با شه رسید | جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد | رقعه آورد و به پیش شه نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام | گنج نه و رنج بی‌حد دیده‌ام

خود نشد یک حبه از گنج آشکار | لیک پیچیدم بسی من همچو مار

مدت ماهی چنینم تلخکام | که زیان و سود این بر من حرام

بو که بختت بر کند زین کان غطا | ای شه پیروز جنگ دژگشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه | تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست | تیر داد انداخت هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی | همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از نایافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن گنج سعادت

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول | شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

دشتها را گز گزان شه چاه کند | می‌ندید از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار

نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر کش رو بدار آهن گیا

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو

گر نیابی نبود آن هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر رود

لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد

ترکتاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت

پاک می بازد نجوید مزد او / آنچنان که پاک می گیرد ز هو

می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علت ست / پاکبازی خارج هر ملت ست

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می کنند / نی در سود و زیانی می زنند

نومید شدن و باز دادن پادشاه آن گنجنامه

را بآن فقیر که بگیر که ما ازسر این گنج درگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را — شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش — رفت و می پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را — کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست — محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر — عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست — طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون — دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست — روی جمله دلبران روپوش اوست
رو نهی در روی خود ای عشق کیش — نیست این مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا — لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازان کو پاسخی بشنیده بود — سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید — از کرم لبیک پنهان می شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل — زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود — گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می گفت امیدش تعال — از دلش می رفت آن دعوت ملال

آن کبوتر را که بام آموخت ست / تو مخوان میرانش کان دوخت ست

ای ضیاء الحق حسام الدین انش / کز ملاقات تو بر رستست جانش

گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح

شحنه عشق مکرر کینه اش / طشت آتش می نهد بر سینه اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره م توی / من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحران او / گرچه آیندم نوبت بحران اوست

این خود آن ناله ست کو کرد آشکار / آنچه پنهان ست یارب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های و هوئی در فکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست

دمدمه این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی — که چنین پرجوش چون دریاستی

یا ابیت عند ربی خواندی — در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی باردا — عصمت جان تو گشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام الدین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پارها — که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی — تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونک اخوان را دل کینه ورست — یوسفم را قعر چه اولی ترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین — وانگهان کر و فر مستانه بین

منتظر گو باش بی گنج آن فقیر — زانک ما غرقیم این دم در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه — از من غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای این استاد نیست — از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد و آب رو — در شرابی که نگنجد تار مو

در ده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

نخوتش بر ما سبالی میزند — لیک ریش از رشک ما بر میکند

ماتِ او و شوماتِ او | که همی دانیم تزویراتِ او
از پسِ صد سال آنچه آید برو | پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مردِ عام | که نبیند پیر اندر خشتِ خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید | هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده | همچو خس در ریش چون افتاده
خس نهٔ دور از تو رشکِ گوهری | در میانِ موج و بحر اولیٰ‌تری
بحرِ وحدانست فرد و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیرِ موج نیست
ای محال و ای محال اشراکِ تو | دور از آن دریا و موجِ پاکِ تو
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ | لیک با احول چگویم هیچ هیچ
چونکه جفتِ احولانیم ای شمن | لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی که زانسوی وصفست و حال | جز دویی ناید بمیدانِ مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن | یا دهان بر بند و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام | احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سرِّ جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشکِ پُر مکر و مجاز | لب ببند و خویشتن را خنب ساز

دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

با سفیهان جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نا اهل اهلان را جلی ست / صبر صافی می کند هرجا دلی ست

آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آئینه آمد در جلا

جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت آن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله سره العزیز

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان

کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه در ره دید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته می کنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانه آن شاه را جست او نشان

چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش

که چه می خواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم

خنده زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه

اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت

یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد

گفت نافرجام فحش و دمدمه | من نتانم باز گفتن آن همه
از مثال و زرق شیخ بی حسیب | آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و کجا جویم و جواب نافرجام دادن حرم شیخ آن مرید را

اشک از دیده بجست و گفت او | با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی | دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو | او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نه بینیش و سلامت وا روی | خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار | بانگ طبلش رفته اطراف و دیار
سبطی اند این قوم گوساله پرست | بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار | هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال | مکر و تزویری گرفته کاینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون | عابدان عجل را ریزند خون
کو زه پیغمبر و اصحاب او | کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت | کو عمر کو امر معروف درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد | رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بروی جوان وگفت بس	روز روشن ازکجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت	آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل	زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا	کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نایم همچون سحاب	تا بگردی بازگردم زین جناب
بخل باآن نور شد قبله کرم	قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال	هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت	آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق	از همه کروبیان برده سبق

سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی

جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاه امروزینه و فردای ماست | پوست بنده مغز نغزش دائماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد | پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود | پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمست بگشا در نگر | بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان | که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بیشکی | تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب | همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار | سگ کسی که خواند او را طبلخوار
آسمانها بنده ماه وی اند | شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او | جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک | گردش و نور و مکانی و ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار | هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین | در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند | میوه ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوسست در امر این گره | صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر | هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح | چون عیال کافر اندر عقد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با آزر خلیل
چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار
زود پیش افتاد بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را می کشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه اش مار نر بود از شرف
مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست
هم سواری می کند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر ران شان
پیش دیده غیب دان هیزم کشان

لیک آن یک را خدا محسوس کرد
تا ببیند نیز آنکه نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو
گفت آن را مشنو ای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون
آنچه در ره رفت با وی تاکنون

بعد از آن در مشکل انکار زن
برگشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست
آن خیال نفس تست اینجا مایست

گر نه صبرم می کشیدی بار زن
کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بر رو دوان جویان اوست

دورم از تحسین و تشویقش همه — فارغ از تکذیب و تصدیقش همه

فردی ما جفتی ما نه از هواست — جان ما چو مهره در دست خداست

ناز آن ابله کشیم و صد چو او — نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست — کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور

بهر تو من پست کردم گفتگو — تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج — از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان — گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده اند — از چنین ماران بسی پیچیده اند

چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود	وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در إنّی جاعلٌ فی الأرض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ئی	تا بود شاهیش را آئینه‌ئی
پس صفائی بی‌حدودش داد او	وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسفید و سیاه	آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت	چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد	ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور	تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او	وان دو لشکر کین‌گذار و جنگ‌جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش	فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر	تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق

سالها اندر میان شان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی میفزود

آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق

تا که فرعون را با آن فرعونیان / آب دریا غرق شان کرد آن زمان

هم نکر سازید از بهر ثمود / صیحه که جان شان را در ربود

هم نکر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد

هم نکر سازید بر قارون کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین

تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را کان ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است

چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر جسمت این جبه شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشق هم از حریر / زو بناه آری بسوی زمهریر

تو دو قله نیستی یک قله / غافل از قصه عذاب ظله

امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده

برین موجود ای نفس فقه جان حیوانی دو لقب که نهاده است برای فرق کردن خوش کرده است بر جانش آفرین باد ملا عبد الفتاح ره

مانع باران مباش و آفتاب
تابدان مرسل شد ندامت تتاب

که بمردیم اغلب ای مهتر امان
باقیش از دفتر تفسیر خوان

چون عصا را مار کرد آن چست دست
گر ترا عقلیست آن نکته بس است

همچنین تا دور طور مصطفی
با ابو جهل آن سپهدار جفا

سنگ در تسبیح آمد در شتاب
از میان اصبعین آفتاب

منکر آن دید و فزون آورد سر
دشمنی او کور کردش از نظر

تو نظر داری ولی امعانش نیست
چشمه افسرده است و کرده ایست

زین همی گوید نگارنده فکر
که بکن ای بنده امعان نظر

آن نمی خواهد که آهن کوب سرد
لیک ای پولاد بردا ود گرد

تن بمردست سوی اسرافیل ران
دل فسردست رو بخورشید وان

در خیال از بسکه گشتی مکتسی
نک بسوفسطائی بد ظن رسی

او خود از لب خرد معزول بود
شد ز حس محروم و معزول از وجود

گر ز خود و ز لب خود معزول گشت
از وجود حس خود منفصول گشت

هین سخن خانو نت آب خانی است
گر بگوئی خلق را رسوائی است

چیست امعان چشمه را کردن روان
چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن
باز رست و شد روان اندر چمن

یا روان شد خود بسوی هاویه
همچو موش از زاویه در زاویه

دو لقب را او برین هر دو نهاد	بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود	گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود پیغمبر علیه الصلوة والسلام در تخلیص مومنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید	تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
مومنان از دست باد ضایره	جمله بنشستند اندر دائره
باد طوفان بود و کشتی عیسی	هست ازین طوفان و این کشتی لبا
باد طوفان بود و کشتی لطف هو	بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند	تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند	قصدش آنکه ملک گردد پایبند
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص	تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد	یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت	نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف و وجع	تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان	بهر خود کوشد نه صلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی	در تبع قائم شده زین عالمی

حق ستون اینجهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین

اینهمه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شب ای عسس

هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهرست / نیست حس اینجهان آن دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد

گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل

گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست

زانکه آن دم بانگ اشتر می شنید / کور را گوش است آئینه نه دید

باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبه پر طنگ بود

این نبود و آن نبود و او نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین ‌‌ ‌ هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را ‌ ‌ ‌ فهم کژ کرد است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود ‌ ‌ ‌ هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست ‌ ‌ ‌ در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ ‌ ‌ ‌ بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست ‌ ‌ ‌ شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او ‌ ‌ ‌ یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دست ‌ ‌ ‌ گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس ‌ ‌ ‌ صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر ‌ ‌ ‌ ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند ‌ ‌ ‌ یادهاشان غایبی ات می چرند

چون خر تشنه خیال هر گیا — از قفت تن فکر را شرب ملی

نشف کرد از تو خیال آن وشات — شبنمی که داری از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون — آن بود کو می نجنبد در رکون

عضو چون شاخ تر و تازه بود — می کشی هر سو کشیده می شود

گر سبد خواهی توانی کردنش — هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود — ناید آن سوی که امرش می کشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی — چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوته کنم — بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد او نهال — آتش جان بین کزو سوزد خیال

ز آتش عشق است سوزان جان و دل — لیک بی انوار زو آن جان و دل

بی خیال و بی حقیقت را امان / زینچنین آتش که شعله زد بجان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو

آن الف در بسم پنهان کرد ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات

او صله ست و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف بر نتافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهم تر واجبیست

چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت اذ رمیت بی ویست / همچنین قال الله از صمتش بجست

تا نبود وارونه دارد او عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی امید

چارچوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند خاک و بودش جف کند | خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشند | بیشها از عین دریا سر کشند
بهر این گفت آن خداوند فرج | حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و در خشک ای نه | هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا | جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل زان بازی همی گردد صبی | گرچه با عقل است در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند | جزو باید تا که کل را یی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

تا خیال آن فقیر بی ریا | عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز انکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را می کند هر لحظه او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سجده پیش آینه ست از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دانش او محو نادانی شدی

دانشش دیگر زنادانی ما — سربرآوردی عیان کانی انا

اسجدوا لآدم ندا آمد همی — کادمید و خویش بینندش دمی

احولی از چشم ایشان دور کرد — تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت — گشت لا الا الله و وحدت شگفت

آن حبیب و آن خلیل با رشد — وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زینها بشو — آنچه پوشیدیم از خلقان مگو

ور بگوئی خود نگردد آشکار — تو بقصد کشف گردی جرم دار

لیک من اینک بر ایشان می‌تنم | قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو | رنج کیشند این گروه از رنج گو
چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام | می خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می‌کشند | تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد | کی کنندش زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام | بی شما من با ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس اند اندر مشتها | خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق | اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند خلق چون دانسته‌ای | هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
برچه بگشادی بدل این دیدها | یک بیک بس البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافته است | آیسان را از کرم دریافته است

نرد بس نادر ز رحمت باخته
عین کفران را انابت ساخته

هم ازین بدبختی خلق آن جواد
منفجر کرده دو صد چشمه وداد

غنچه را از خار سرمایه دهد
مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار
وز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با داود گردد همرسیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم
بر گشاید بانگ چنگ زیر و بم

خیز ای داود از خلقان نفیر
ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن آن پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز
از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجلگی
نی تانی جست و نی آهستگی

من ز دیگ لقمه نندوختم
کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین ناموقنم
زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو
هین مخا ژاژ از گمان ای یاوه گو

آن گره کو زد همو بگشایدش
مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسانت نمود این سان سخن
کی بود آسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم من بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی / اینهمه عکس تو است و خود توی

هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه می گردد در آب

خود نه من می مانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بیخبر

تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید الست و هم بلی

کو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد

صبحدم چون تیغ گوهردار خود / از نیام ظلمت شب بر کشد

آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن خورده ها را قی کند

رسته چون یونس ز معده آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندران ظلمات پر راحت شدند

هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر

کای کریمی کاندر آن لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش

چشم تیز و گوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک

از مقامات وحش روزین پس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

موسی آن را نار دید و نور بود / زنگی دیدیم شب را حور بود

ما نمی خواهیم غیر از دیده / دیده تیز بی گشتی بگزیده

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس ‌‌ تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عمی ‌‌ کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست ‌‌ هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب و نا اصحاب را ‌‌ در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نا مستحق و مستحق ‌‌ معتقان رحمت اند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم ‌‌ که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را ‌‌ وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن ‌‌ هیچ نه را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدی ‌‌ ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب ‌‌ این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس ‌‌ نی امیدی مانده نی خوف و نیاس
برده در دریای حیرت ایزدم ‌‌ تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال ‌‌ وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی ‌‌ رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من ‌‌ زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان ‌‌ وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهی است ‌‌ ای عجب این معجبی من ز کیست

دیده را نا دیده خود انگاشتم ‌‌ ‌‌ باز زنبیل دعا بر داشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم ‌‌ ‌‌ جز دلی دل تنگ تر از چشم میم

این الف وین میم ام بود ماست ‌‌ ‌‌ میم ام تنگست الف زو نر گداست

آن الف چیزی ندارد غافلیست ‌‌ ‌‌ میم دلتنگ آن زمان عاقلیست

در زمان بیخودی خود هیچ من ‌‌ ‌‌ در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه ‌‌ ‌‌ نام دولت بر چنین گیجی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا ‌‌ ‌‌ که ز وهم دارمست این صد عنا

در ندارم هم تو دارائیم کن ‌‌ ‌‌ رنج دیدم راحت افزائیم کن

هم در آب دیده عریان بیستم ‌‌ ‌‌ بر در تو چونکه دیده نیستم

آب دیده بندهٔ بی دیده را ‌‌ ‌‌ سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین ‌‌ ‌‌ همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق ‌‌ ‌‌ با چنان اجلال و اقبال و سبق

چون نباشم ز اشک خون باریک ریس ‌‌ ‌‌ من تهیدست فضول کاسه لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود ‌‌ ‌‌ اشک من باید که صد جیحون بود

قطرهٔ زان زین دو صد جیحون بهاست ‌‌ ‌‌ که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت ‌‌ ‌‌ چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا رد اویت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود
دست از آن نان می بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن
ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سر آن

اندرین بود او که الهام آمدش
کشف شد این مشکلات از ایزدش

اندرین بود او که ز الهام خدا
مشکلش حل گشت و حاجت شد روا

گفت گفتم در کمان تیری بنه
کی بگفتم من که اندر کش توزه

من نگفتم کاین کمان سخت کش
در کمان نه گفتمت نی بر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی
صنعت قواسی برداشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو
در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد برکن آنجا می طلب
زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچه حق ست اقرب از حبل الورید
تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که او دورست دور از روی او
کاز نماید قوت بازوی او

هر که دور انداز تر او دور تر
وز چنین گنج ست او مهجور تر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت — گو بدو کو را سوی گنجست پشت

گو بدو چندانکه افزون میدود — از مراد دل جداتر می شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار — جاهدوا عنّا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت — بر فراز قلهٔ آن کوه رفت

هر چه افزون تر همی جست او خلاص — سوی که می شد جداتر از مناص

همچو این درویش بهر گنج و کان — هر صباحی سخت تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت تر — بودی از گنج و نشان بدبخت تر

این مثل اندر زمانه جانی ست — جان نادانان برنج ارزانی ست

زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد — لاجرم رفت و دکان نو گشاد

آن دکان بالای استادان کار — گنده و پر کژدم ست و پر ز مار

زود ویران کن دکان و باز گرد — سوی سبزه و گلستان و آبخورد

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت

علم تیر اندازیش آمد حجیب — وان مراد او را بدی حاضر بجیب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته رهرو را چو غول و راهزن

بیشتر اصحاب جنت ابله اند — تا ز شر فیلسوفی می رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت ترا هر دم نزول

زیرکی ضد شکست ست و نیاز — زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی دان دام برد و طمع گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده

زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بمنزلی قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند آن قوت را فردا خوریم مسلمان صائم بود و گرسنه ماند از آن که مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی

مرغزی و رازی افتند در سفر / همره و هم سفره پیش همدگر

در قفص افتند زاغ و چغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز

کرده منزل شب بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم

مانده در منزل زره خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف

چون گشاید راه و بگشاد از بند / بگسلند و هر یکی جایی روند

چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد

پر گشاده پیش ازین پر شوق و باد — در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با اشک و آه — لیک پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره یابد پرد هر یک چو باد — سوی آن گر یاد آن پر می گشاد
آن طرف کش بود اشک و سوز و آه — چونکه فرصت یافت آن سو کوفت راه
در تن خود بنگر این اجزای تن — از کجا مجتمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی — عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف — اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد — در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید چشم — کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران — چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی — هدیه شان آورد حلوا مقبلی
بر دو حلوا پیش آن هر سه غریب — محتسبی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل — بردگان اندر ثوابش بد امل
الکیاسة و الادب لاهل المدر — الضیافة و القری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و القری — اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث — ماله غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید — مالهم ثم سوی الله المجید

تحفه بودند آن دو بیگانه‌خور / بود صائم روز آن مومن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فردایش خوریم

صبر گیریم امشب از خور تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مومن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمتگری / قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران نه ما سه تن نیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا

ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی

این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان

این اسد که نیست غالب بقور / نوبت گاوان بد و ان گاو زور

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بینوائی بگذرد

بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورد روی ‌ ‌ سوی ورد خویش از حق فضل جوی

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ ‌ ‌ جمله را رو سوی آن سلطان الغ

مومن و ترسا جهود و نیک و بد ‌ ‌ جملگان را هست رو سوی احد

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را ‌ ‌ هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار ‌ ‌ رو بهم کردند آن دم یار وار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش ‌ ‌ آنچه دید او دوش گو آور به پیش

هر که خوابش بهتر این را او خورد ‌ ‌ قسم هر مفضول را فاضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود ‌ ‌ خوردن او خوردن جمله بود

فائق آید جان پر انوار او ‌ ‌ باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد ‌ ‌ پس بمعنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود ‌ ‌ تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش ‌ ‌ گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور ‌ ‌ هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب ‌ ‌ بعد از آن زان نور شد یک فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست ‌ ‌ پس ترقی جست آن تابانیش حیث

هم من و هم موسی و هم کوه طور ‌ ‌ هر سه گم گشتیم زان اشراق نور

بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد ‌ ‌ چونکه نور حق در و نفاخ شد

وصف هیبت چون تجلی زد برو / می شکست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وان یکی شاخی دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز ازان صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بود نی افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می گدازید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد که از نهیب / گشت بالایش ازان هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نغمهٔ ارنی بهم درساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملائک مستعین / صورت ایشان همه بد آتشین
زین نسق می گفت آن شخص جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید | که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او | تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد ازان ترسا درآمد در کلام | که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان | مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان | نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین | که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می گفت که من می خورم گفتند هر که از ما پیرتر او به برد

اشتر و گاو و قچی در پیش راه | یافتند اندر روش بند گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین | هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر | این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن | آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام | در دو موضع پیش میدارند عام
یا دران لوتی که آن سوزان بود | یا بران پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی | عام ناردی بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان | قبح شان را باز دان از فرشان

حکایت در بیان حال خودپرستان و شر ایشان در لباس خیرات

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار — خلق را می‌زد نقیب و چوبدار

آن یکی را سر شکستی چوب‌زن — وان دگر را بردریدی پیرهن

درمیانه بیدلی ده چوب خورد — بی گناهی که برو از راه گرد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی — تا چه باشد شر و ظلمت ای غوی

یک سلامی نشنود پیر از خسی — تا نه پیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود — زانکه دریابد ولی را نفس بد

زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست — لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام — مکر اندر آدمی باشد تمام

مکر زان اوست کو دارد درم — بشنود آواز و گوید نیستم

بازگشتن بحکایت شتر و گاو و قچ و هر یکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردن

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق — چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر املا کنید — پیرتر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود — با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم که آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت

در هوا برداشت آن بند فصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر

داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزون تر از شماست

جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندانکه این خاک نژند

کو گشاد رقعهای آسمان / کو نهاد بقعهای خاکدان

کو عجائبهای بام آسمان / کو غرائبهای گنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید بترسا و جهود و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

سید سادات و سلطان رسل / مفخر کونین و هادی سبل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم الله نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر / بی توقف زود حلوا را بخور

آن هنرمندان پرفن راندند ــ نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند ــ با ملائک از هنر در بافتند

ای سلیم گول واپس مانده هین ــ برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

من بفرمان چنان شاه جهان ــ خوردم آن دم کاسهٔ حلوا و نان

پس بگفتندش که ای تو حریص ــ ای عجب خوردی ز حلوای خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع ــ من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی ــ گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح ــ سر توانی تافت از خیر و قبیح

من ز فخر انبیا چون سرکشم ــ خورده ام حلوا و اینَدم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست ــ تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداری ست ای بوبطر ــ که به بیداری عیانستش اثر

خواب تو بیدار است ای خوش نهاد ــ که تو در خوابت رسیدی با مراد

خواب تو بیدار است ای نیک خو ــ که ازان خوابت رسد ام کُلوا

خواب تو بیدار است ای نیک مرد ــ که ازان خواب تو روی ماست زرد

خواب تو بیدار است ای سر جان ــ که همان را ظاهرا دیدی عیان

خواب تو مانند خواب انبیاست ــ که شد این خواب تو بی تعبیر راست

درگذر از فضل و از جلدی و فن ــ کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد ما یزدان برون | ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد | کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین | که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر | سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان | نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده تر پیش لبیب | در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر | گوه می خور در کمیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا | در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل | بیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرم و گیر و دار | که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که کسی باشد که بسمرقند رود به سه روز بفلان مهم خلعت و مال بدهم و شنیدن دلقک در ده و آمدن بالاغ نزد آن سید ملک که من بارے نتوانم

سید ترمذ که آنجا شاه بود | مسخره او دلقک دلخواه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم زانجا خبر بدهم کنوز

بخشم او را از زر و گنج بیشمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و آن را شنید / بر نشست و تا بترمذ می دوید

مرکبی دو اندران ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او بشاه

فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلائی مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسپ قیمتی در راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمذ فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بصد گونه خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می نهاد او که خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او ‌ ‌ ‌ جمله در تشویش گشته زنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم ‌ ‌ ‌ یک دمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید بن عقلم دمی ‌ ‌ ‌ کافتادم در عجائب عالمی

بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن ‌ ‌ ‌ تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین ‌ ‌ ‌ که ازو خوشتر نبودش همنشین

دامن افشان و لاغ افراشتی ‌ ‌ ‌ شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست ‌ ‌ ‌ که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خو کردی تنش ‌ ‌ ‌ رو در افتادی ز خنده گردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش ‌ ‌ ‌ دست بر لب میزند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال ‌ ‌ ‌ شاه را تا خود چه آید از نکال

که دلی شه با غم و پرهیز بود ‌ ‌ ‌ ز آنکه خرم شاه بس خونریز بود

جای تخت او سمرقند گزین ‌ ‌ ‌ بد وزیر دست او را همنشین

پس شهان آن طرف انگشته بود ‌ ‌ ‌ یا بحیلت یا بسطوت آن عنود

این بشر ترمذ ازو در وهم بود ‌ ‌ ‌ وز فن دلقک خود آن وهمش فزود

گفت زن و تر باز گو تا حال چیست ‌ ‌ ‌ اینچنین آشوب و شور تو ز کیست

گفت من در ده شنیدم آنکه شاه ‌ ‌ ‌ زد منادی بر سر هر شاه راه

که کسی خواهم که تا زد در سه روز ‌ ‌ ‌ تا سمرقند و دهم او را کنوز

گنجها بدهم و را اندر عوض | چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن | تا بگویم که ندارم آن توان

اینچنین چیزی نیاید از چو من | تار این امید را بر من متن

گفت شه لعنت برین زن وی باد | که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای این قدر ای خام ریش | آتش افگندی درین مرج و حشیش

هیچ این خاتان با طبل و علم | که ابا ما نیم در دفتر عدم

لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده | محفلی وا کرده در دعوی کده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر | قوم دختر را نبوده زین خبر

ولوله که کار نیمی راست شد | شرطهای کان ز سوی ماست شد

خانها را روفتیم آراستیم | زین هوس سرمست و خوش برخاستیم

زان طرف آمد یکی پیغام نی | آمد این سو مرغکی زان بام نی

زین رسالات مزید اندر مزید | یک جوابی از جوالی تان رسید

نی ولیکن یار ما زین آگه است | زانکه از دل سوی دل لا بد ره است

پس از آن یاری که امید شماست | از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار | لیک بس کن پرده زین در برمدار

باز رو تا قصهٔ آن دلق گول | که بلا بر خویش آورد از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستون / بشنو از بنده کمینه یک سخن

دلقک از ده بهر کاری آمدست / رای دیگر گشت و پشیمانش شدست

زاب و روغن کهنه را نو می کند / او بمسخرگی برون شو می کند

غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مر او را بی دریغ

او میان بنمود و پنهان کرد کارد / بی گمان او را همی باید فشارد

پسته را یا جوز را تا نشکنی / نی نماید دل نه بدهد روغنی

مشنو این دفع وی و فرهنگ او / درنگر در ارتعاش و رنگ او

گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غمازست سیما و منم

این معاین هست ضد آن خبر / که بشر بسرشته آمد این بشر

گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعض الظن اثم ست ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنکه می رنجاندش / از چه گیرد آنکه می خنداندش

گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید

میزنیدش چون دهل اشکم تهی / تا دهل وار او دهدمان آگهی

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سر خود را از اضطرار　　آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمأنینه ست صدق با فروغ　　دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان　　خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی میزند　　تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد　　چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد　　تا دهان و چشم زین خس وارهد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش　　روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم　　من نیی پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا　　اندر آن مستعجلی نبود روا
وآنچه باشد طبع و خشم عارضی　　می‌شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود　　انتقام و ذوق آن فائت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام　　خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تأخیر به　　تا گوارنده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی　　تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا　　غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم　　چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة ترد للبلا　　داو مرضاک بصدقة یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی ست / موضع شه پیل هم نادانی ست

در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضع ست / علم زین رو واجب ست و نافع ست

ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا گرمی و صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تف آن اندرون ویران شود / مرگ ناگه در میان پنهان شود

گفت لقمان من نمی گویم گذار | لیک می گویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تانی در ببند | صبر کن اندیشه می کن روز چند
در تانی بر یقینی برزنی | گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا | چون همی تابید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان | بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود | کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
این خردها چون مصابیح انورست | بیست مصباح از یکی روشن ترست
بو که مصباحی فتد اندر میان | مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیختست | سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت سیروا می طلب اندر جهان | بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می طلب اندر عقول | آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس | کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر | که نتابد شرح آن این مختصر

بهر این کردست منع آن باشکوه ‏ ‏ از ترهب وز شدن خلوت بکوه

تا نگردد فوت این نوع التقا ‏ ‏ کان نظر بخت ست و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحی ست ‏ ‏ بر سر توقیعش از سلطان صحی ست

کان دعا شد با اجابت مقترن ‏ ‏ کفو او نبود کبار انس و جن

در مری اش آنکه حلو و حامض ست ‏ ‏ حجت ایشان بر حق داحض ست

که چو با او ما بجود افراشتیم ‏ ‏ عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان ‏ ‏ پس تحری بعد ازین مردود دان

هین بگردان از تحری رو و سر ‏ ‏ که پدید آمد معاد و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی ‏ ‏ سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

چون شوی تمییز ده را ناسپاس ‏ ‏ بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر ‏ ‏ نیم ساعت روز همدردان مبر

کاندر آن دم که ببری زین معین ‏ ‏ مبتلا گردی تو بابئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشتهٔ دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند

نرد دل باهم بگرمی باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع

راز گویان با زبان و بی‌زبان / الجماعه رحمه را تاویل‌دان

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار چون با یار خود بنشسته شد / صد هزاران لوح دل دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار

هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گرد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید آنکه وحیستش شعار | کان نشاند گرد و نگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد | ناطقه او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن | از صحیفه دل روی گشتش زبان

فاش می گفتی زبان از رؤیتش | جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد | نی چنانکه حیز را خوانند اسد

نوح نه صد سال در راه سوی | بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او تازه زیاقوت القلوب | نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح | بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان می کان می چو نوشیده شود | آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح | حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی | صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک | همزبان و یار داود ملیک

چه عجب گر مرغ گردد مست او | چون شنید آهن ندای دست او

صرصر بر عاد قتالی شده | مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می برد بر سر تخت شاه | هر صباح و هر مسا یک ماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او | گفت غایب را کنان محسوس او

باد چون گفتار غایب یافتی | سوی گوش آن ملک بشتافتی

کان فلانی اینچنین گفت این زمان	ای سلیمان شه صاحبقران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمی توانم آمدن تو بوقت حاجت در آب در میان ما وصلتی باید که چون من بر لب آب آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بر در سوراخ آن موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش	چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان	نشنوی در آب بانگ عاشقان
من درین وقت معین ای دلیر	می نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون	عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار	کاندران سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا نشان عاشقان	سخت مستسقی ست جان صادقان

نیست زر غبا وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست

یک دم هجران بر عاشق چو سال / وصل سال متصل پیشش خیال

عشق مستسقی ست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق ست و مضطر ست / چون ببینی شب بر و عاشق تر ست

نیست شان از جستجو یک لحظه ایست / از پی هم شان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشق ست / در دل عذرا همیشه وامق ست

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میان شان فارق و مفروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را

هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکیی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد / رخت هستی را بسوی یار برد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توئی / شب قرار و سلوت و خوابم توئی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیک خواه

من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند

نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت از وی پر ز نور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور

جزو خاکی گشت از وی بار شاد / هکذا یرحم الاله للعباد

با حدث کان بترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا به نسرین مناسک در وفا | حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون جنبیان را چنین خلعت دهد | طیبین را تا چه بخشد در رسد
آن دهد حق شان که لا عین رأت | که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیان کن یا منین | روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر دستی و مکروهیم | که ز پر زهره چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت | چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را | زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی | لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی | تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست | از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست | خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم | چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن | حلقهٔ در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من | برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی | شاد گردانم درین غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه

میند از انجاح آن حاجت مرا که فی التاخیر آفات و الصوفی
ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و اب مشفق صوفی
که وقت ست او ابنگرش فردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق
دارد در گلزار مرتع الحسنات خویش که چون عوام منتظر
مستقبل نباشد نه دهری باشد و نه قدری نه نهری باشد و نه
دهری که لیس عند الله صباح و لا مسا ماضی و مستقبل و ازل
و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این
رسوم در خطه عقل جزوی ست و روح حیوانی را در عالم
لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابن وقت
ست که لا یفهم منه الا نفی تفرقة الازمنة چنانکه
ان الله تعالی واحد فهم شود و نفی دوئی نه حقیقت واحدی

صوفی را گفت خواجه سیم پاش ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم | تا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم راضی ترم | زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلیی نقد از عطای نسیه به | نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است | که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان | خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان | سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین | وز لب جو سر بر آرد یاسمین
چون به بینی بر لب جو سبزه مست | پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوهم کردگار | که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نه بیند هیچکس | که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل | هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت موش و چغز آبی

ای اخی من خاکیم تو آبیی | لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم | که بگه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت | می نه بینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد | زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد — تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار — آخر آن بحث آمد این قرار

که بدست آرند یک رشته دراز — تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یکسری بر پای این بنده دوتو — بسته باید دیگرش بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن — اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان — می کشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی — رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشد — چند تلخی زین کشش جان می چشد

گر نبودی جذب موش گنده مغز — عیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون وا بر خیزی ز خواب — بشنوی از نوربخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من — زان سر دیگر تو بر پا عقد زن

تا توانم من درین خشکی کشید — مر ترا آنک شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث — که مرا در عقد آرد این خبیث

هر کراهت در دل مرد بهی — چون درآید از فتی نبود تهی

وصف حق دان آن فراست را و وهم — نور دل از لوح کل کردست فهم

امتناع پیل از سیران به بیت — با جد آن پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل — با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتی خود خشک شد پاهای او | یا بمرد آن جان هول افزای او

چونکه کردندی سرش سوی یمن | پیل زرد و اسپه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود | چون بود حس ولی با ورود

ن که یعقوب نبی گفت آن زمان | که از و جستند یوسف اکهان

نی که یعقوب نبی آن پاک خو | بهر یوسف با همه اخوان او

از پدر چون خواستندش دادران | تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر | یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا ما را نه بنداری امین | یوسف خود کسیر با حافظین

تا بهم در مرج بازی کنیم | ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم | می فروزد در دلم رنج و سقم

این دلم هرگز نمی گوید دروغ | که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد | وز قضا آن را نکرد اعتداد

در گذشت از وی نشانی آنچنان | که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه — بو العجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست — چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتش — موم گردد بهر آن مهر آتشش
گویا دل گویدی که میل او — چون درین شد هرچه افتد باش گو
خویش را هم زین مغفل می کند — در عقالش جان معقل می کند
گر شود مات اندرین آن بو العلا — آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلا اش وا خرد — یک هبوطش بر معارج هابرد
خام شوخی که رهانیدش بدام — از خمار صد هزاران گشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد — جست از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست — شد ممیز از خلائق باز رست

ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیال دیدهٔ بی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جز رو مد بحر بی نشان

زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید

زان بیابان عدم مشتاق شوق / می رسند اندر شهادت جوق جوق

کاروان بر کاروان زین بادیه / می رسد در هر مسا و غادیه

آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو

چون پسر چشم خرد را واکشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد

جادهٔ شاهست آن زین سو روان / وان از آن سو صادران و واردان

نیک بنگر ما نشسته می رویم / می نه بینی قاصد جای نویم

بهر حالی می نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل

پس مسافر آن بود ای ره‌پرست | که مسیر و روش در مستقبل است

همچنان کز پردهٔ دل بی‌کلال | دم بدم در می‌رسد خیل خیال

گر نه تصویرات از یک مغرس‌اند | در پی هم سوی دل چون می‌رسند

جوق جوق اسپاه تصویرات ما | سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما

جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند | دائما پیدا و پنهان می‌شوند

فکرها را اختران چرخ دان | دائر اندر چرخ دیگر آسمان

سعد دیدی شکر کن ایثار کن | نحس دیدی صدقه و استغفار کن

ما کییم این را بیا ای شاه من | طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه | کز آسیب ذنب شد جان سیاه

روح را زان نور مه کن ملتهب | که سیه شد جان من ز آسیب تب

از خیال و وهم و ظن بازش رهان | از چه و جور رسن بازش رهان

تا ز دلداری خوب تو دلی | پر برآرد بر پرد ز آب و گلی

ای عزیز مصر جانم دستگیر | عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر گزند / هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه خشک و زشت و ناپسند / سنبلات تازه اش را می چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بران یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده ام / کز بهشت وصل گندم خورده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا

بل ز چشمت کیمیاها می رسد | چشم بد را چشم نیکو می کند
چشم شه بر چشم باز دل زدست | چشم بازش سخت با همت شدست
تا ز بس همت که یابد از نظر | می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی | هم شکارتست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین | نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می پرید | از عطای بی حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع | هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب | نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی | تا که بر حسها کند آن حس شهی
جهد کن تا حس تو بالا رود | تا که کاری حس از آن بالا شود

حکایت شب و دزدان که شاه محمود میان ایشان افتاد که من نیز یکی از شماام و بر حال ایشان مطلع شد الخ

شب چو شه محمود بر می گشت فرد | با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش که ای بو الوفا | گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش | تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر | کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه می گوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زر پرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بیگمان

گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی ست / کار من در خاکها بو بینی ست

سر النّاس مَعَادِن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندران / چند نقدست و چه دارد بیگمان

در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی

همچو احمد کو برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایه زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست

گفت این یک خاصیت در پنجه ام / که کمند افگنم طول علم

قصر اگر چه چند باشد بس بلند / کنگره اش در سخت گردانم کمند

همچو احمد که کمند افگند جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش

همچو احمد که کمند انداخت سخت / که کمندش برد سوی بخت و تخت

گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شبگاهی چند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص روز محنتها شوی
بعد ازان جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می گوید که سلطان باشماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه / گفت این هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهی ست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاه شان / حلیه و نام و پناه و راه شان
خویش را دزدید زایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند

نسخه جانب دیوان شدند

چونکه استاد ند پیش تخت شاه / یار شب شان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی پیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود ما را دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب با حشم
وز معلم گفت او این شاه بود / فعل ما میدید و سرمان میشنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او دُرِّ یتیم با رشد
نور او بر دُرها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز

گر هزاران مدعی سر بر زنند	گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است	شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است	که بدیده بیغرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض	پردهٔ باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی	تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید غرض را ترک کن	تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده بود	بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم	حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند	پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بیحجاب اسرار را	سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی	نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن	آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد	روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن روح را چشم عزیز ... پس بر او پنهان نماند هیچ چیز

شاه مطلق بود در هر نزاع ... بشکند گفتش خمار هر صداع

نام حق عدلست شاهد آن اوست ... شاهد عدلست زین رو چشم دوست

منظر حق دل بود در دو سرا ... که نظر در شاهد آید شاه را

عشق حق و سر شاهد بازیش ... بود مایهٔ جمله پرده سازیش

پس از آن لولاک گفت اندر لقا ... در شب معراج شاهد باز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود ... بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود

شد اسیر آن قضا میر قضا ... شاد باش ای چشم تیز مرتضی

عارف از معروف بس درخواست کرد ... کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دل ما بیخبر

ای یرانا لا نراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود ای منتهی / پس کمال البر فی اتمامه

رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات القاهره

یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال

آنکه دیدستت مکن نادیده اش / آب زن بر سبزه بالیده اش

من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش

هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یک بار آن روی تو دید

دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست

معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر

چشم جذاب بتان زین کوها / مغز جویان از گلستان بوها

زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری — شاید ار درماندگان را وا خری

رو بشه آورد چون تشنه بابر — آنکه بود اندر شب قدر آن بدر

چون لسان و جان او بود آن او — آن او با او بود گستاخ گو

گفت ما گشتیم چون جان بندطین — آفتاب جان توی در یوم دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر — کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

هر یکی خاصیت خود وا نمود — آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست — زان مناصب سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدنا حبل مسد — روز مردن نیست زان فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس — که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود — غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی روز بار — که بشب بر روی شه بودش نظار

و آن سگ آگاه از شاه وداد — خود سگ کهفش لقب باید نهاد

خاصیت در گوش هم نیکو بود — کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود

سگ چو بیدارست شب چون پاسبان — بیخبر نبود ز شب خیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت — هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد — خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند — تا شود ایمن ز تاراج و گزند

هر کسی کی پی برد در سر ما	باز کن دو چشم سوی ما بیا

قصهٔ آن که گاو بحری گوهر کاویانی از قعر دریا برآورده شب بر ساحل دریا نهد و در درخش و تاب آن می چرد و بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دور رفته باشد بازرگان بلجم و باگل تیره گوهر را پوشاند و بر درخت گریزد

گاو آبی گوهر از بحر آورد	بنهد اندر مرج و گردش می چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب	می چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فگنده گاو آبی عنبرست	که غذا ایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال	چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل	چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می چرد در نور گوهر آن بقر	ناگهان گردد ز گوهر دور تر
تاجری بر در نهد وحل سیاه	تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت	گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج	تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون از و نومید گردد گاو نر | آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بیند فوق در شاهوار | پس ز طین بگریزد او ابلیس وار

کان بلیس از متن طین کور و کرست | گاو کی داند که در گل گوهرست

اهبطوا افکند جان را در حضیض | از نمازش کرد محروم آن محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال | اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن | تا بگل پنهان بود در عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نی | اهل دل دانند هر گل کاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهریست | گوهرش غماز طین دیگریست

وان گلی کز رش حق نوری نیافت | صحبت گلهای پر در بر نتافت

این سخن پایان ندارد موش ما | هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را از لب جو و کشیدن او سر رشته تا چغز در آب خبردار شود از طلب او

آن سر رشته عشق رشته می کشد | بر امید وصل چغز با رشد

می تند بر رشتهٔ دل دمبدم | که سر رشته بدست آورده ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود | تا سر رشته بمن روی نمود

چون غراب البین آمد ناگهان — در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب — منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم — در هوا آویخته پا در رتم

خلق می گفتند زاغ از مکر و کید — چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود — چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز گفتا این سزای آن کسی — کو چو بی آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب — همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می گفتش که جنسیت یقین — از ره معنی ست نی ز آب و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو — سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی — می کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن — مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو — مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی تازد ولی — مور سوی مور می آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است — مور را بین کو بجنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو — چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه ‌‌ ‌ مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر ‌ ‌ ‌ دانه هرگز کی رود بی دانه بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب ‌ ‌ ‌ هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ ‌ ‌ ‌ بد قفسها مختلف یک جنس فرخ

این قفس پیدا و آن فرخش نهان ‌ ‌ ‌ بی قفس کش کی قفس گردد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر ‌ ‌ ‌ عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید ‌ ‌ ‌ نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضرای دمن ‌ ‌ ‌ عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام بین ‌ ‌ ‌ مخلص مرغست عقل دام بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت ‌ ‌ ‌ وحی غائب بین بدان سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت ‌ ‌ ‌ سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک ‌ ‌ ‌ عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار ‌ ‌ ‌ مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها در میان پریان ساکن شدن و بعد از آن بشهر خود باز آمدن و فرزندان را دیدن و از پریان ناشکیفتن

بحکم جنسیت و همدلی با ایشان

بود عبد الغوث همجنس پری — چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر — وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی — یا فتاد اندر چهی یا کمینی
جمله فرزندانش در اشغال مست — خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد آن هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه
یک بیک فرزند و زن او دید باز — گشت پنهان کس ندیدش باز باز
یک مهی مهمان فرزندان خویش — بود وزان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان — که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست — هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان — قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد — زانکه جنس هم بود اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم — هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم — در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده — اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم — می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود — باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر — که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان — چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر — بی‌خبر را آگه کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد — او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری — طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل — همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری — صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار — از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست — از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش — ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر — چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون — در چه بابل ببسته سرنگون

لوح محفوظا ز نظرشان دور شد — لوح ایشان ساحر و مسحور شد

پر ز همان و سه همان هیکل همان — موسی بر عرش و فرعونی نهان

در پی خوباش و با خوشخو نشین — خو پذیری روغن گل را ببین

خاک گور از مرد حق یابد شرف — تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک — چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو — گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سیرت جان میشود — سرمهٔ چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاک وار — به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه بود او و خاکش سایه مند — صد هزاران زنده در سایه ویند

داستان آن مرد که وظیفه داشت در تبریز از محتسب و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نبود از وفات محتسب حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند بیت

لیس من مات فاستراح بمیت — انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود و بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاکپای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / بود آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد / که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو / بر امید قلزم اکرام خو
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست آن شیرانش پشت / بشکند کله پلنگان را بمشت

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنها

و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر و دفع کردن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤیدست از حق و جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ
قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ

یک سواره تاخت تا قلعه بکر
تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گوئی کبر و فن
پیش او آئی بشمشیر و کفن

گفت آخر نی یکی مردیست فرد
گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
همچو سیمابست لرزان پیش او

شسته در زین آنچنان محکم پیست
گوئیا شرقی و غربی با ویست

چند کس همچون فدائی تاختند
خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی می فکند
سرنگونسار اندر اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی
کو همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد
کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید یکیست
پیش او بنیاد ایشان منکسیست

گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر

کی به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت بصورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زدندی چون فدائی حمله / خویش را بر گربه بی مهله

آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب

وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش ببانگ گربه هوش

خشک گردد موش زان گربهٔ عیار / گر بود اعداد موشان صدهزار

از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد

در زمانی شان بسازد قدرت مرت / کس نیارد گفتنش از راه برت

صد هزاران گور ده شاخ دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر

مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماهی مزن

در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری

بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور | در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته | پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر | که زمرد از دو دیده یار کر
او ز حق درخواسته تا توبره | گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین | کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا از نور صبری یافته است | نور جان در تار و پودش تافته است
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان | نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد | همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال | یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره | قدرتش جا سازد از قاروره
آنچه طورش بر نتابد ای کیا | قدرتش اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور | که همی درد ز نور آن قاف و طور

جسم شان مشکوة وان لشان زجاج ‌‌ تافته بر عرش و افلاک این سراج

نور شان حیران این نور آمده ‌‌ چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل ‌‌ از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا ‌‌ در عقول و در نفوس با علا

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف ‌‌ بی ز چون و بی چگونه بی زکیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت ‌‌ یابد از من پادشاهیهای تخت

بی چنین آینه این خوبی من ‌‌ بر نتابد نی زمین و نی زمن

بر دو کون اسپ ترحم تاختیم ‌‌ بس عریض آینه بر ساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس ‌‌ بنگر آینه و لی شرحش مپرس

حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت ‌‌ که نفوذ آن قمر رامی شناخت

گر بدی پرده ز غیر لبس او ‌‌ پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

زانهنین دیوارها نافذ شدی ‌‌ توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن توبره صاحب تقی ‌‌ بود وقتی شو ز خرقه عارفی

گشته بود آن توبره ستار نور ‌‌ زانکه بود از خرقه ایک با حضور

زان شود آتش رهین سوخته ‌‌ کوست با آتش زپیش آموخته

در هوای عشق آن نور رشاد ‌‌ خود سفور اهر دو دیده باد داد

اولا بربست یک چشم و بدید — نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر — برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد — چون بروزد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری — که ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار — دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست — لیک مه چون گنج در ویران شدست
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام — یاد آرد از رواق و خانه ام
حق شنید این زود چشم باز داد — دید موسی را ز نورش ساز داد
از نظر آن نور ز و پنهان نشد — از خزینه خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور — می فتادی در شباک و در قصور
پس بگفتندی درون خانه در — یوسفست این سو بسیران درگذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع — فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه ست آن طرف — دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن — وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست — کز جمال دوست سینه روشنست
پس همارهٔ روی معشوقه نگر — این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را — دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن | دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی | که رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را نمش | زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد | صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق | ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید | ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر | ملک علم از ملک حسن آسوده تر

رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب بسوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام | در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان | خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی | بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال | از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی | جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور | ان تبریز مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض | ان تبریزا لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران — شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسی ست این پالیز را — شعشعه عرشی ست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب — خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد — مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش — چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود — در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر — گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد — گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند — همرهان بر حالتش گریان شدند
تا شب بیخویش بود و بعد ازان — نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق سبحانه و تعالی کردن و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا

بربهم یعدلون هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرد وجود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعده تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او مهین

آنچه او وا داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد

زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نان از تش رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می فزودی شادیش

من مراد او را قبلهٔ خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می کارید اندر ما و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می گسترید

ز اختران می ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می نماید عکس اوست / همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دیدهٔ از بیرون ندید / همچو شیر گول کاندر چه دوید
از برون دان هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ز رو غالب تری سر برکنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش در آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینه می کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی

[illegible]

آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است

وان گنه در وی ز عکس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندر رویت نمود / که ترا او صفحهٔ آئینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آئینه بر آئینه مزن

می‌زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی

کاین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیردست

خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن وفا

بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سوست

داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ

عکس آخر چند باید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز

[illegible]

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی می نماید عکس اوست / همچو عکس ماه کاندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین

در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس در چه دید او از برون ندید / همچو شیر گول کاندر چه دوید

از برون دان هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان

در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالب تری سر را بکش

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینه می کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی

آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
و آن گنه در وی ز عکس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر رویت نمود / که ترا او صفحهٔ آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آئینه بر آئینه مزن
می زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست / نحس این سو عکس نحس بیسوست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مر دریگ
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشید شان عمر دراز

ساربانا بار بگشا ز اشتران ‌ ‌ شهر تبریزست و کوی گلستان

فر فردوسی ست این پالیز را ‌ ‌ شعشعهٔ عرشی ست این تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان ‌ ‌ از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب ‌ ‌ خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد ‌ ‌ مرد و زن از واقعه او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش ‌ ‌ چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه اش گرچه پناه خلق بود ‌ ‌ در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پریر ‌ ‌ گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد ‌ ‌ گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند ‌ ‌ همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیخویش بود و بعد از آن ‌ ‌ نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق سبحانه و تعالی کردن و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا

بربهم یعدلون هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زر شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعده تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او همین

آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد

زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نان از تش رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می فزودی شادیش

من مرا او را قبله خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می کارید اندر ما و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می گسترید

ز اختران می ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی می نماید عکس اوست / همچو عکس ماه کاندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین

در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول کاندر چه دوید

از برون دان هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان

در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون رو غالب تری سر برکشش

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش در آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینه می کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی

آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است

وآن گنه در وی ز عکس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندر رویت نمود / که ترا او صفحهٔ آئینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آئینه بر آئینه مزن

می‌زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی

کاین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیر دست

خاک استیلا بر بزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بیسوی بست / نحس این سو عکس نحس بیسوست

واده داد حق شناس و بخشش / عکس آن واده است اندر پنج و شش

گر بود دادِ خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وآن بماند مردریگ

عکس اختر چند باید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشید شان عمر دراز

خالدین شد نعمت و منعم علیه ❊ محیی الموتیست فاجتازوا الیه

داد حق با تو در آمیزد چو جان ❊ آنچنانکه آن تو باشی و تو آن

گر نماند اشتهای نان و آب ❊ بدهدت بی این دو قوت مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری ❊ فربهی پنهانت بخشد آن سری

چون پری را قوت از بو می‌دهد ❊ هر ملک را قوت جان می‌دهد

جان چه باشد که تو سازی زو سند ❊ حق بعشق خویش زندت می‌کند

زو حیات عشق خواه و جان مخواه ❊ تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال ❊ اندر آن تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان ❊ چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی زیب آن خلاق را ❊ پادشاهان جملگی عاجز ورا

پادشاهان مظهر شاهی حق ❊ فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نویست ❊ ماه آن ماهست آب آن آب نیست

عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم ❊ لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام ❊ این معانی برقرار و بر دوام

آب مبدل شد درین جو چند بار ❊ عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بنااش نیست بر آب روان ❊ بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست ❊ وانکه بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشاب است دوشاب است خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشت است از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
همرهٔ خورشید را اشپر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این عکس نیست / در مثال عکس حق بنود نیست
آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دیدی باشد خیال | چونکه شد از دیدنش صد جدال

این مبین و جان مکن کان بکم و صم | کذبوا بالحق لما جاءهم

تا رمیت اذ رمیت احمد بدست | دیدن او دیدن خالق شدست

حق مر او را برگزید از انس و جان | رحمة للعالمینش خواند از آن

خدمت او خدمت حق کردن است | روز دیدن دیدن آن روزن است

خاصه این روزن درخشان از خود است | نی ودیعت آفتاب فرقدست

هم از آن خورشید زد بر روزنی | لیک از راه و سوی معهودنی

در میان شمس و این روزن رهی | هست روزنهان شد آن آگهی

تا اگر ابری برآید چرخ پوش | اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر راه این هوا و شش جهت | درمیان روزن و خور الفت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق | میوه می روید ز عین این طبق

سیب روید زین طبق خوش لخت لخت | عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب خوان / که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایه این سبد خوش می نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا می خوانیش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان / خاک را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در حنین چو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنان رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار / تا ز هستیها بر آرد او دمار

دو مگو و دو مخوان و دو مدان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی ز رخت فتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشی عمر نام که از یک دکانش بسبب آن نام نانبا بدکان دیگر حواله میکرد

وا و فهم نه کرد که همه دکانها یکی ست درین معنی که بعمر نام نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کردم نام عمر نیست چون بدین دکان تدارک و توبه کنم نان یابم از همه دکانهای شهر واگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان در گذرم محروم مانم و احوال این دکانها از هم جدا دانسته باشم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش — کس نفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم — این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان — زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی — بر دل کاشی که عمر علی
این ازینجا گوید آن خبازه را — این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر از احولی — در کشید آن نان که هست آن علی

پس فرستادش بدکان بعید | نان ز پیش روی او اندر کشید
کین عمر را نان ده ای انباز من | راز یعنی فهم کن زاد از من
او بهمت زان سو حواله می کند | هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو | در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر | نان ازینجا بی حواله بی زحیر
احول دو بین چو بی بر شد ز نوش | احول صد بینی ای نادر فروش
اندرین کاشان دنیا از احولی | چون عمر میگرد چون نبوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر | گوشه گوشه نقل نو کم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا | دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وا رهیدی از حواله جابجا | اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر | همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
گر ترا از عین این عکس نقوش | حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم ازین آب از حول حر می شود | عکس می بیند سبد پر می شود
پس بمعنی باغ باشد این آب | پس مشو عریان چو بلقیس از حجاب
بانگ گوناگونست بر پشت خران | هین بیک چوب این خران را تو مران

بر یکی خر بار لعل و گوهرست | بر یکی خر بار سنگ مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران | اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد | هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تنگ جو ماه گوید من نه‌ام | من نه عکسم همحدیث و همرهم
اندرین جو آنچه بر بالاستهاست | خواه بالا خواه در وی آر دست
از دگر جوها مگیر این جوی را | ماه دان این پرتو مهروی را
اندرین جو هرچه داری تو مراد | باز بین و شکر گو بهر زیاد
اندرین جو هرچه میخواهی ببین | از نعیم و ناز و تاج و ملک و دین
جمله مطلوبات خلق هر دو کون | گشت موجود اندرو بی بغض و بون
این سخن پایان ندارد آن غریب | پس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گورا و گفتن بطریق نوحه

واقعه آن وام او مشهور شد | پایمرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت | از طمع می گفت هر جا سر گذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست | غیر صد دینار آن کدیه پرست

پا ثمر آمد بود دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده / کو کند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق شود

شکر می کن مر خدا را در نعم / نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه ست و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم مر ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن

بر کریمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیر و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما

این همه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه

تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفا بمرد

تو احد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردگانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زر بی‌کساد و بی‌شمار

وآن رمی نابوده یک خوی ترا | ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان | چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی علیه السلام بر وی

گوسفندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو | وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش | می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی | غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی | کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان | حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان | کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان | گفت من هم بوده ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان آرد که باشد موتمر

حلم موسی وار اندر رعی خود | او بجا آورد تدبیر و خرد
لاجرم حقش بداد او چوپانی | بر فراز چرخ مه روحانئی
آنچنانکه انبیا را زین رعا | برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت | کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت | سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو | بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف | تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجائی تا که صد چندان کرم | با من خسته بجای آری نعم
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا | با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن | گویم بستان و صد چندان ز من
تو کجائی تا مرا خندان کنی | لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا برے در مخزنم | تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و او مفضلم | گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین | چون نگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان | هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد | سایهٔ او بر زمین می گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست | جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب ‌ ‌ ‌ در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف ‌ ‌ ‌ تن تقلب می کند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفی ست ‌ ‌ ‌ هر مثالی که بگویم منتفی ست

ای عجب کو لعل شکربار تو ‌ ‌ ‌ وان جوابات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق قندخا ‌ ‌ ‌ آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار ‌ ‌ ‌ آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند همچو فاخته کاشانه جو ‌ ‌ ‌ کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که صفات رحمت ست ‌ ‌ ‌ قدرت ست و نزهت ست و فطنت ست

کو همانجا که دل و اندیشه اش ‌ ‌ ‌ دائم آنجا بد چو شیر و بیشه اش

کو همانجا که امید مرد و زن ‌ ‌ ‌ میرود در وقت اندوه و حزن

کو همانجا که بوقتی علتی ‌ ‌ ‌ چشم بنهد بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتیی ‌ ‌ ‌ باد جویی بهر کشت و کشتیی

آن طرف که دل اشارت می کند ‌ ‌ ‌ چون زبان یاهو عبارت می کند

او مع الله ست بی کو کو همی ‌ ‌ ‌ کاش جولاها نه ما کو گفتمی

عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق ‌ ‌ ‌ روحها را می زند صد گونه برق

جزر و مدش بد به بحری در زبد | منتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی دست رس | هشت صد دینار ازین توزیع و بس
حق کشیدست مانده ام در کشمکش | میروم نومید ای خاک تو خوش
همتی میدار در پر حسرتت | ای همایون روی دست همتت
آمدم بر چشمه اصل عیون | یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخ ست و آب آن آب نیست | جوی آن جویست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب | اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم | پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم هادی القرون | هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بی خبر گر با خبر | در کف نقاش باشد محتضر
دم بدم در صفحه اندیشه شان | ثبت و محوی می کند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد | بخل می آرد سخا را می برد
گه برد حقد و صفا آرد همی | بد برد و عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو | هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز | کوزه از خود کی شود پهن و دراز

چوب در دست درودگر معتکف | ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود | ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی | ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می شوی تی می شوی | پس بدان که در کف صنع وی
چشم بند از چشم دوزی کی رود | صنع از صانع چسان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر | منگر از چشم سفیه بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو | گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن | هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر | تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزم شاه رحمة الله علیه در سیران در موکب خود اسپی بس نادر و تعلق دل شاه بخوبی و حسن و چستی آن اسپ و سرد کردن عماد الملک آن اسپ را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خویش چنانکه حکیم سنائی رحمة الله تعالی علیه در الهی نامه میفرماید

چون زبان حسد شود نخاس + یوسفی یابی از گز کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه الصلوة والسلام حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شده زشت نمودن گرفت وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین
در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین

او سواره گشت در موکب پگاه
ناگهان دید اسپ را خوارزم شاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود
تا برجعت چشم شه بر اسپ بود

بر هر آن عضوی که افگندی نظر
هر یکش خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و گشتی در روحنت
حق بر او افگنده بد نادر صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه
کاین چه باشد کو زند بر عقل راه

چشم من پر است و سیر است و غنی
از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیذقی
نیم اسپم در ربایدی حقی

جادوی کردست جادو آفرین
جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
فاتحه اش در سینه می افزود درد

زانکه او را فاتحه خود می کشید
فاتحه در جر و دفع آمد و جید

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبهٔ آن سریست / کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسپ سنگین گاو سنگین زابتلا / می شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نی روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی بینم تو می تانی ببین
چونکه خوارزمشه ز سیران باز گشت / با خواص ملک خود همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش در رسید آن گروه / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و غبین تا لب رسید / جز عماد الملک زنهارش ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مغبون غم
محترم‌تر خود نبد ز و سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رائض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و داد / آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مرتدان را ستر چون حلم خدا | خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می‌شد بسوی کوه فرد | شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی | چشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد | سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر | تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
آن یکی اسپست جانم رهن اوست | گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من | من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی آم داده است | بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست | این تکلف نیست بی تزویر نیست
اندرین گرمی ندارم باورم | امتحان کن امتحان گفت و فرم
آن عماد الملک گریان چشم مال | پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد | راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید | و اندران اندیشه اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه | که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن بر وی مگیر | گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه | از گدا گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال | رهنمائی جستن از شمع و ذبال

با حضور آفتاب خوش مساغ | رهنمائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما | کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار | همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد | کرم را خورشید جان می پرورد
در شب ار خفاش از کرمی ست مست | کرم از خورشید جنبنده شده ست
آفتابی که ضیا زو می زهد | دشمن خود را نواله می دهد
لیک خفاشی که او ره گم کند | آخر از خورشید هم یابد رسند
لیک شهبازی که او خفاش نیست | چشم بازش راست بین روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو | در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد | علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتیاب | تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق علی نبینا و علیه الصلوٰة والسلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک الی آخر الآیة

آنچنانکه یوسف از زندانیی | با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی | پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز | تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

ای دهٔ زندانیی در اقتناص — مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگان زندانی اند — انتظار مرگ دار فانی اند

جز مگر نادر یکی فردانیی — تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین — ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد — وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کامد از آن نیکو خصال — ماند در زندان ز داور هفت سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد — تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب — تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبع اند و مجاز — یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود — باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد — که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد — تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق — که نه زندان ماند پیشش نی غسق

نیست زندانی وحشتر از رحم — ناخوش و تاریک و پر خون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید زشت بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس / خوش شگفت از غرس جسم تو حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / می گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانی است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه برکنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانه پرنقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر / که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما می‌رود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشی شان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر / که بمن آمد ولی او را مگیر

در عماد الملک این اندیشه‌ها — گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش — در ریاض غیب جان طایرش

چون ملائک او باقلیم الست — هر دمی می‌شد بشرب تازه مست

اندرون سور و برون چون پر غمی — در تن همچون لحد خوش عالمی

او درین حیرت بد و در انتظار — تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسپ را اندر کشیدند آن زمان — پیش خرم شاه سرهنگان کشان

الحق اندر زیر این چرخ کبود — آنچنان اسپی بقد و تگ نبود

می ربودی رنگ او هر دیده را — مرحبا آن برق و مه زائیده را

همچو مه همچون عطارد تیز رو — گوییا صرصر علف بودش نه جو

ماه عرصه آسمان را در شبی — می برد اندر مسیر و مذهبی

چون بیک شب مه برد ابراج را — از چه منکر می‌شوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب در یتیم — که بیک ایمای او شد مه دو نیم

آن عجب کو در شکاف مه نمود — هم بقدر ضعف حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون — هست از افلاک و اخترها برون

تو برون رو هم ز افلاک و دوار — وانگهان نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضه‌ای چون فرخها — نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت — زاسپ و خرم شاه گوی و سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت — از سگ و از اسپ فر کهف یافت

تاب لطفش را تو یکسان هم مدان — سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را از آن هست گنج مقتبس — سنگ را گرمی و تابانی و بس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب — آنچنان نبود کز آب و ضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و پشیمان کردن شاه را

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد — روی خود سوی عماد الملک کرد

کای اخی بس خوب اسپی نیست این — از بهشت است این مگر نی از زمین

پس عماد الملک گفتش ای خدیو — چون فرشته گردد از میل تو دیو

در نظر آنچه آوری گردید نیک — بس گش و رعناست این مرکب و لیک

هست ناقص آن سر اندر پیکرش — چون سر گاوست گویی این سرش

در دل خورم شه این دم کار کرد — اسپ را در منظر شه خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و واصفی — از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگام فراق جان شود — دیو دلال در ایمان شود

پس فروشد ابله ایمان را اشتاب — اندران تنگی بیک ابریق آب

و آن خیالی باشد ابریق نی — قصد آن دلاله جز تخریق نی

این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی میدهی

می فروشی هر زمان دری زکان — می ستانی همچو طفلی گردگان

پس دران رنجوری و روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست از آغاز چون بدر آن خیال / لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیدست دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه ست آنکه یزدان می کشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود و حسب / بس فسرد اندر دل شه مهر اسپ
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد / از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش بصر / آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه
بانگ بنائی که بر سازد حصون / در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ دردان گفت از قصر راز / تا که بانگ و اشدست این یا فراز
بانگ در محسوس و در از حس برون / تبصرون این بانگ و در لا تبصرون

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد — تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وامی شود — از سقر تا خود چه در وامی شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش — ای خنک آن را که واشد منظرش
چون تو می بینی که نیکی می کنی — بر حیات و راحتی بر می تنی
چونکه تقصیر و فسادی می رود — آن حیات و ذوق پنهان می شود
دید خود مگذار از دید خسان — که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی — هین عصا ام کش که کورم ای اخی
آن عصا کش که گزیدی در سفر — چون ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن — جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا — کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست — مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست — رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست — چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین — شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست — لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار — زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه — او چه داند لطف دشت و رنج چاه

چون ربا کردی هوا از بیم حق — در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سلسبیل — من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش — ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسپ او آن پدید — زودتر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه بفرمود این قدر — شیر را مفریب زین رأس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو — رو ندوزد حق بر اسپی شاخ گاو

پس مناسب صنعت است این شهر زاو — کی نهد بر جسم اسپ آن عضو گاو

زاو بدان را مناسب ساخته — قصرهای منتقل پرداخته

در میان قصر با تخریجها — از سوی این سوی آن صهریجها

ور ز روزن شان عالی بی منتها | در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را | گه نماید روزن قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال | دم بدم چون می کند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی | زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق | از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد | مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک | تو ممیز باش مر بد را ز نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست | قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس | آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پامرد و آن غریب وامدار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پامرد خواجه محتسب را

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت | چون غریب از گور خواجه بازگشت

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد ‌ ‌ ‌ ‌ مهر صد دینار را با او سپرد
نوتُش آورد و حکایتهاش گفت ‌ ‌ ‌ ‌ کز امید اندر دلش صد گل شگفت
آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود ‌ ‌ ‌ ‌ با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت افسانه کنان ‌ ‌ ‌ ‌ خواب شان انداخت تا مرعای جان
دید پایمرد آن همایون خواجه را ‌ ‌ ‌ ‌ اندران شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمک ‌ ‌ ‌ ‌ آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود ‌ ‌ ‌ ‌ بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند ‌ ‌ ‌ ‌ مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش ‌ ‌ ‌ ‌ تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام ‌ ‌ ‌ ‌ تا نماند دیگ محنت نیم خام
تا نگردد هیچکس واقف بدان ‌ ‌ ‌ ‌ تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا نیفتد از طبق سرپوش غیب ‌ ‌ ‌ ‌ می نبیند دیدنی را عین ریب
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش ‌ ‌ ‌ ‌ ما همه نطقیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین ‌ ‌ ‌ ‌ بل همه عینیم ما بی میغ غین

غرقهٔ دریاییم گرچه قطره‌ایم | جملگی شمسیم گرچه ذره ایم
بی حجاب در دل گل آییم صاف | در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان | اینجهان پرده ست عین ست آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردن ست | تخم در خاکی پریشان کردن ست
وقت بدرودن گه منجل زدن | روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجه وام آن دوست را

که آمده بود ونشان دادن جای دفن آن سیم را وپیغام کردن بوارثان که البته آن رابسیار نه بنید وهیچ بازنگیرند اگرچه قبول نکند یا بعضی همانجا بگذارد یا هرکه خواهد بدهد که من باخدا نذر کرده‌ام که ازان سیم من ومتعلقان من حبه باز نگردد

بشنو اکنون داد مهمان جدید | من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنیده بودم از وامش خبر | بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن و بیش | تاکه ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار | وام را زان بعض این گو و آگذار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن | در دعا گویی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم — ور فلان دفتر نوشتست این رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من — خفیه بسپارم بدو در معدن

لعل و یاقوتست بهر وام او — در خنوری و نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام — من غم آن یار پیشین خورده ام

قیمت آن را نداند جز ملوک — فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک

در بیوع آن کن تو از خوف غرار — که رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن مترس و در صفت — که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وا رسانم را سلام من بگو — دین وصیت را بگو هم مو بمو

تا ز بسیاری آن زر نشکهند — بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگوید او نخواهم این فره — گو بگیر و هر کرا خواهی بده

زانچه دادم باز نستانم نقیر — سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سگ قی الاکول — مسترد نحله برقول رسول

ور ببندد در نباید آن زرش — تا بریزند آن عطارا بر درش

هر که آنجا بگذرد زر می برد — نیست هدیه مخلصان را مسترد

بهر او بنهاده ام آن از دو سال | کرده ام من نذر با ذوالجلال
ور روا دارند چیزی زان ستد | بیست چندان خود زیانشان او دهد
گر زوانم را بپژولانند زود | صد در محنت برایشان برگشود
از خدا امیدوارم من لبق | که رساند حق را با مستحق
ذو قضیه دیگر او را شرح داد | لب بذکر آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز | هم نگردد مثنوی چندین دراز
برجهید از خواب انگشتک زنان | گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی | پایمردا مست و خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب و خوش ای بوالعلا | که نیی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان | که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده ام | در دل خود آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا | آن سپرده جان برای کبریا
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را | آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی | واحد کالالف ان امر عنی
مست و بیخود اینچنین بر می شمرد | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز | خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهشی

خواب در بنهاده بیداری — بسته در بیدلی دلداری

خواجگی پنهان کنی در ذل فقر — طوق دولت بسته اندر غل فقر

ضد اندر ضد پنهان مندرج — آتش اندر آب سوزان مندمج

روضه اندر آتش نمرود درج — دخلها رویان شده از بذل و خرج

تا بگفته مصطفی شاه نجاح — السماح یا اولی النعمی رباح

ما نقص مال من الصدقات قط — انما الخیرات نعم المرتبط

جوشش و افزونی زر در زکوة — عصمت از فحشا و منکر در صلوة

آن زکوتت کیسه‌ات را پاسبان — وان صلوتت هم ز گرگانت شبان

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ — زندگی جاودان در زیر مرگ

زبل گشته قوت خاک از شیوه — زان غذا زاده زمین را میوه

در عدم پنهان شده موجودیی — در سرشت ساجدی مسجودیی

آهن و سنگ از برونش مظلمی — اندرون نوری و شمع عالمی

درج در خوفی هزاران ایمنی — در سواد چشم چندان روشنی

اندرون گاو تن شهزاده — گنج در ویرانه بنهاده

تا خری پیری گریزد زان نفیس — گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من در فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده تر — در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر — می کشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب — میرود سوی ریاض ام و باب

تازه می باشد ریاض والدین — گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید پدید — که ز فرزندان شجر نم می کشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جان تان یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای جهان در دزدیده / پاره پاره زین و آن بربریده

از زمین و آفتاب و آسمان / پاره پاره بر دوختی بر جسم و جان

تا تو پنداری که بردی رایگان / باز نستانند از تو این و آن

کاله دزدیده نبود پایدار / لیک ره دزد را تا پای دار

عاریت است این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همی باید گذارد

جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بهلدست

بهیده نسبت بجان میگویمش / نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمهای آبهای بیوفا که عَلامَتُهُ ذٰلِکَ التَّجافی عَن دارِ الغُرُور که آدمی چون بر مدهای چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی سست شود چنانکه حکیم الهی می فرماید رباعی

کاریز درون جان تو می باید / کز عاریها ترا دری نگشاید

یک چشمهٔ آب از درون خانه | به زان جوی که از برون می آید

چیذ اکار یز اصل چیزها
چشمهٔ آبی درون خانه
تو ز صد ینبوع شربت می کشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی
قرهٔ اعینت چو زاب و گل بود
قلعه را چون آب آید از برون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه
آن زمان یک چاه شوری از درون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ
در جهان نبود مدد شان از بهار
ز آن لقب شد خاک را دار الغرور
پیش از آن رست بر چپ میدوید
که بگفتی مر ترا وقت غمان
چون سپاه رنج آمد بست دم
حق پی شیطان بدستان و شل

فاغت آرد ازین کاریزها
به ز رودی کان نه در کاشانه
هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
ز استراق چشمها گردی غنی
راتبه این قره در دل بود
در زمان امن باشد بر فزون
تا که اندر خون شان غرقه کند
تا نباشد قلعه را زانها پناه
به ز صد جیحون شیرین از برون
همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
جز مگر در جان بهار روی یار
کو کشد پا را سپس یوم العبور
که بجنبم در دو تو چیزی بجید
دور از تو رنج و درد که در میان
خود نمی گوید ترا من دیده ام
کو ترا در رزم آرد با حیل

که ترا گوید که پشتم من ترا — در بلا و در جفا و در عنا
که ترا یاری دهم من با توام — در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ — مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیرے هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها — آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد — او بقاها قاه خنده لب گشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو — گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد از بهی — تو بدین تزویرها هم کی رهی
گفت حق او خود زنیکی شد جدا — کی رهی هم تو بدین تزویرها
فاعل و مفعول در روز شمار — رو سیاه اند و حریف سنگسار
ره زده و رهزن یقین در حکم و داد — در چه بعد اند و در بئس المهاد
غول را و گول را کو را فریفت — از خلاص و فوز می باید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند — غافل اند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند او نعم الامیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین — عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دست شان گیرد ببالا می کشد

کای خداتان واخریده از غرور / تک ریاض فضل و تک رب غفور

بعد ازینتان برگ و رزق جاودان / از هوای حق بود سرناودان

چونکه دریا بر دو سابط رشک کرد / تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

قصهٔ شهزادگان آور به پیش / کاین حدیث از حد امکانست بیش

این سخن پایان ندارد بازران / جانب احوال آن شهزادگان

روان شدن هر سه شهزاده در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعاده کردن شاه وقت وداع وصیت را که بقلعهٔ هوش ربا مروید

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعهاش / از پی تدبیر دیوان و معاش

خواستند از شه اجازت گاه عزم / داد اجازتشان عزیمت دید جزم

دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یک قلعه نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا

الله الله زان دژ ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر

روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجره زلیخا پرصور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پرنقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیثما ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان در آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوس‌تان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نمی گفت این سخن را آن پدر ‌ ‌ ور نمی فرمود از آن قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی شد خیل شان ‌ ‌ خود نمی افتاد آن سو میل شان

کان نبد معروف بس مهجور بود ‌ ‌ از قلاع و از مناهج دور بود

چون بکرد آن منع دلشان زان مقال ‌ ‌ در هوس افتاد و در کوی خیال

رغبتی زین منع در دلشان برست ‌ ‌ که بباید سر آن را باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع ‌ ‌ چونکه الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد ‌ ‌ نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یغوی به قوما کثیر ‌ ‌ هم ازین یهدی به قلبا خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا ‌ ‌ بل رمد زان نی حمامات هوا

پس بگفتندش که خدمتها کنیم ‌ ‌ بر سمعنا و اطعنا ها تنیم

رو نگردانیم از فرمان تو ‌ ‌ کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا ‌ ‌ ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی ‌ ‌ گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست ‌ ‌ صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلصش یک خانه است ‌ ‌ این هزاران سنبل از یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار ‌ ‌ جمله یک چیزست اندر اعتبار

از یکی چون سیر گشتی تو تمام ‌ ‌ سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت بس تو احول بوده   که یکی را صد هزاران دیده

گفته بودیم از سقام آن کنیز   و ز طبیبان و قصور فهم نیز

کان طبیبان همچو اسپ بی فسار   غافل و بی بهره بودند از سوار

کامشان پر زخم از قرع لگام   سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما   رایض چستست استادی نما

نیست سرگردانی ما زین لگام   جز ز تصریف سوار دوستکام

ما پی گل سوی بستانها شده   گل نموده آن و آن خاری بده

هیچشان این نی که گویند از خرد   برگلوے ما که می کوبد لگد

آن طبیبان آنچنان بنده سبب   گشته اند از مکر یزدان محتجب

گر ببندے در صطبلی گاو نر   باز یابے در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته وار   که نجوئی تا کیست این خفیه کار

خود نگفته کاین مبدل تا کیست   نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوے راست پرانیده   سوی چپ رفته است تیرت دیده

سوی آهوی بصیدی تاختی   خویش را تو صید خوکی ساختی

در پی سودی دویده بهر کبس   نارسیده سود و افتاده بحبس

چاهها کنده برائے دیگران   خویش را دیده فتاده اندران

در سبب چون بی مراد است کرده رب   پس چرا بدظن نگردی در سبب

پس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسبه عریان شده

پس کس از عقد زنان قارون شده / پس کس از عقد زنان مدیون شده

پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

ور سبب گیری نگردی هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش بزیر

سر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست

چون مقلب حق بود ابصار را / او بگرداند دل و افکار را

چاه را تو خانهٔ بینی لطیف / دام را تو دانهٔ بینی ظریف

مشرکان را در دو چشم اهل بدر / کم نموده تا ندارند هیچ قدر

این تسفسط نیست تقلیب خداست / می نماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکار حقائق می کند / جملگی او بر خیالی می تند

او نمی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان سوی قلعه بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع

ع ما بندگی خویش نمودیم ولیکن * خوی بد تو بنده ندانست خریدن * آن همه وصیتهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می گفت ایشان را النفوس لوامه

الم یأتکم نذیر وایشان گریان وپشیمان می گفتند

لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم تر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعه صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
دران قلعه خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می شدند از سو بسو خوش بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا ازان سو بشنوی بانگ و خروش
گوش دار آوازت آید دمبدم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بیصورت آمد در وجود | همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال | چون بپائی بینش آرد ملال
حیرت محض آردت بی صورتی | زاده صدگون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی | جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال | می شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر | هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بیصورت ست | دست خاید از ضررکش نیست دست
این مثل نالایق ست ای مستدل | حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بیصورت نگارد صورتی | تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود | اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود | صورت مهلت بود صابر شود

صورت رحمی بود بالان شود — صورت زخمی بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر — صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند — صورت غیبی بود خلوت کند

صورت محتاجی آرد سوی کسب — صورت بازوروی آرد بغصب

این حد اندازها باشد برون — داعی فعل از خیال گونه گون

بی نهایت کیشها و پیشها — جمله ظل صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش — هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکرست بر بام مشید — وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم — لیک در تاثیر و وصلت دو بهم

آن صور در بزم کز جام خوشیست — فایده او بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع — فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست — فایده‌اش آن قوت بیصورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر — فایده‌اش بیصورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی — چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بندهٔ بیصورت اند — پس چرا در نفی صاحب نعمت اند

پس صورها بندهٔ بی صورت اند — پیش او روبند و در نفی او فتند

این صور دارد ز بیصورت وجود — چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود از و یابد ظهور آن کار را | نیست غیر عکس خود این کار را
صورت دیوار و سقف هر مکان | سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار | نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست | صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم | مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی | از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو | آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال | گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان شیر زاد | یا بت ارشاد گردش از و داد
پس چه عرضه می کنی ای بی هنر | احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بندست بر یزدان مگو | ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش | کز تفکر جز صور ناید به پیش
ورز غیر صورتت نبود فره | صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا می روی | ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان | که خوشی غیر زمانست و مکان
صورت یاری که سوی وی شوی | از برای مونسی اش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی | گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوق است سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دُم کرده‌اند / گرچه سر اصل است سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / می‌دهد داد سری از راه دم

آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از گم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش دختر شاه چین و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فوق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیون شان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بیگمان / الامان و الامان ای بی‌امان

قرنها را صورت سنگی بسوخت / آتشی در دین و دل‌شان فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش می‌کرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ | دست میخایید وی گفت ای دریغ
تا کنون دیدیم شه زاغاز دید | چند مان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست ازان | که خبر کردند از پایان مان
کانچه می کاری نروید جز که خار | وین طرف پری نیابی و مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد | با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو نمائی و آن جبی آن هست | هم تو گوئی آخر آن واجب بدست
از توست اما این تو که زن ست | آن توئی که بر تر از ما و من ست
این توئی ظاهر که پنداری توئی | هست اندر سو و تو در بیسوئی
بر صدف لرزان چرائی ای گهر | توی خود رائی پدان میدان تنگر
توی بیگانه است با تو این توی | توی خود دریاب بگذر از دوئی
توی آخر سوی توی اولت | آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین | من غلام مرد خود بین چنین
انچه در آینه می بیند جوان | پیر اندر خشت بیند پیش ازان
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم | با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
تک درافتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلابی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد ازان که بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیار تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پرست این / صورت شهزادهٔ چین ست این
دختری دارد شه چین بیهمال / در بها و در کمال و در جمال
همچو جان و چون پری پنهانست او / در کتم پرده و ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت	وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود	که ز تدبیر خرد سه صد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر	پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله معدود نیست	زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی ربود	رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و تعجیل بزبان خواست و صدر جهان روی از و بگردانیدی و هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا و گاه روی خود ببستی و او بفراستش بشناختی

در بخارا خوی آن صدر اجل	بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بیشمار	تا بشب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود | تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز | آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب | زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه | تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا | روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل | با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام | روز دیگر بر گرفتاران دام
روز دیگر بر یتیم بی‌پدر | روز دیگر بر اسیر حبس در
روز دیگر بهر ابناء السبیل | روز دیگر بر مکاتب اکفیل
شرط او بود آن کزو کس با زبان | زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش | ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال | زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش | خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
بر نکوشی داشت عشق و تاسه‌اش | بر خموشی بود عشق و یاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت | ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت | ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر | پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر

کاین جهان خوردی و خواهی تو طمع | کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده اش آمد مال داد آن پیر را | پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر آنچه خواهنده ازو | نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت ورد فقیهان ناگهان | یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود | گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بر رگو پیچیده پا | پاکشان اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست | تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد | روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او | در میان اعمیان برخاست او
هم بدانستش ندادش آن عزیز | از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید | چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست | سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه | در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت و پیش کفن خواهی پگاه | که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می نگر | تا کند صدر جهان زینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن | زر دراندازد پی وجه کفن
هرچه بدهد نیم آن بدهم بتو | همچنان کرد آن فقیر حیله جو

ن۱۷ بیوه ن۱۸ اشناسید ن۱۹ سوی ن۲۰ شاه

در نمد پیچید و در راهش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد

زر در اندازید بر روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله — تا نهان نکند از و آن ده دله

مرده از زیر نمد بر کرد دست — سر برون آمد پی دستش ز پست

گفت با صدر جهان چون بستدم — ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ سود

سر موتوا قبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگ دگر — در نگیرد با خدا ای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوفست از صد گون فساد

وآن عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمرد باشد این افعی پیر — بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه بخفتند شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر در مقعد خود انبار کرد و عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را بحیله از بالای مقعد او برمی داشت و آن کودک بیدار شد

و بخشم گفت که خشتها گو چرا برداشتی و او گفت چرا بنهادی

امردی و کوسه در انجمن ‏ آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب ‏ روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزبخانه نرفتند آن دو کس ‏ هم بخفتند آن شب از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو ‏ لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت ‏ هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب از گمرهی ‏ خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست ‏ گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی ‏ گفت تو سی خشت چون برداشتی
گفت ای فی النار خرس مرد ریگ ‏ ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود ‏ کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی ‏ چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی ‏ کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن ‏ که بهر جا می روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی ‏ می برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان ‏ من ندیدم یک دمی در وی امان
رو بمن آرند مشتی خمرخوار ‏ چشمها پر نطفه کف خایه فشار

یار رم ناموس را غیر نظر | نیست لیکن زان نظر دین پرخطر
زانکه ناموسی ست خود از زیر زیر | غمزه دزدد میدهد مالش بگیر
خانقه چون این بود بازار عام | چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا | خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو | بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان | همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار | من شوم تو زیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند | اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نز زنان | چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست | گفت او با این دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت | ور چو تو مادر فروش کنگ و زشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون | بهتر از سی خشت گرداگرد کون
ذره سایه عنایت بهترست | از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند | گر دو صد خشتست خود را ره کند
با عنایت او ندارد زهره | تا بسازد خویشتن را بهره
خشت گر پرست بنهاده تو است | آن دو سه مو از عطای آن سو است
در حقیقت هر یکی مو زان زنان | خرد منگر همچو کوهی دان کلان

کان امان‌نامهٔ صلهٔ شاهنشهی ست | خلعت خاص قطب آگهی ست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری | بر کند آن جمله را خیره سری

شحنه از موم اگر مهری نهد | پهلوانان را از آن دل بشکهد

شحنه گر مهری نهد از موم نرم | زان بود کوتاه پنجهٔ شیر گرم

آن دو سه تار عنایت همچو کوه | سد شده چون فر سیمرغ در وجوه

خشت را مگذار ای نیکو سرشت | لیک هم این مختصر از دیو زشت

رو تو تا موز آن کرم با دست آر | وانگهان این نجیب و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود | آنچنان علمی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا | به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن و آب اندر سباح | به رود از اعجمی با انتطاح

اعجمی زد دست و پا و غرق شد | می رود سباح ساکن چون عمد

علم دریاییست بیحد و کنار | طالب علم است غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او | او نگردد سیر خود از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان | این که منهومان هما لایشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود منهومان لایشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد نی آخرت و اگر همچنین باشد که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع تقریره

طالب الدنیا و توفیراتها	طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چه بگماری نظر	غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت	کت کند زینجا و باشد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین	کان برد زینجا بآنجا ای امین

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر این واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن	هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم	هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی	در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه شان	بر سر خوان مصیبت خونفشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس	بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگ ترین

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر	ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله	از بلا و خوف و فقر و زلزله

نسخه از بلا و فقر ترس و زلزله نسخه از بلا و فقر و خوف و زلزله نسخه از بلا و فقر و خوف و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی گفتیم کاندر کشمکش / اندر آتش همچو زر خندید خوش
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا / جمله را سر با بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان / که به پیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده / پیش ازین بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
چون به درد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطانی مپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش | دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بری پیوسته خود را دم مکن | پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط | خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای با خرد | تا بدانی اندرین معنی سند

ذکر آنکه پادشاهی دانشمندی را باکراه در مجلس در آورد و بنشاند و ساقی شراب بران دانشمند عرضه کرد روی از ساغر بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر ساقی مشت چند بر سرش کوفت و شراب بخوردش داد

پادشاهی مست اندر بزم خوش | می گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید | وین شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار | شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می بذرفت او بخشم | از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب | خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید | تا من از خویش و شما از من رهید

می نخورده عربده آغاز کرد | گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل | در جهان بنشست با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون | از می ابرار جز در شربتون
عرضه میدارند بر محجوب جام | حس نمی یابد از آن غیر کلام
رو همی گرداند از ارشاد شان | که نمی بیند بدیده داد شان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی | سر نصح اندر درونش در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور | که افکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت | کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشرافشار نیست | نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن | بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده | مستمر دان تا بری زان فائده

مغز نغز و قشر با مغرور راز — مغز را پس چون بسوزد درد راز
از عنایت گر بکوبد بر سرش — اشتها آرد شراب احمرش
ورنه کوبد ماند او بسته دهان — چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی — چه خموشی ده و را طبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد — هر کرا خواهد بفن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او — چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد — مهره زو دارد و لیست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر — درکشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ — در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد — سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه — سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست — بر کنیزک در زمان در زد دو دست

پس طپید آن دختر و نعره فراشت — بر نیامد باوی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمیر آمد بدست نانبا

بسرشد گاهیش نرم و گه درشت — زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش وا کشد بر تخته — درهمش آرد گهی یک لخته

گاه دروی ریزد آب و گه نمک — از تنور و آتشش سازد محک

اینچنین پیچند مطلوب و طلوب — اندرین لعب اند مغلوب و غلوب

این لعب تنها نه شو را با زنست — هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچشی چون ویس و رامین مفترض

لیک لعب هر یکی رنگی دگر — پیچش هر یک ز فرسنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثیل — که مکن ای شوی زن را بد گسیل

آن شب گردک نه ینگا دست او — خوش امانت داد اندر دست شو

کانچه با او تو کنی ای معتمد — از بد و نیکی خدا با تو کند

این زن دنیا که هست امت تو — حق امانت دادش اندر دست تو

حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی — نی عفیفی ماندش و نی زاهدی

آن فقیه افتاد بر آن حورزاد — آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست و قالبها چخید — زن چو مرغ سربریده می طپید

چه سقایه چه ملک چه ارسلان — چه حیا چه دین و زهد و خوف جان

چشمشان افتاده اندر عین غین — نی حسن پیداست آنجا نی حسین
یافت هر یک شان از آن دیگر مراد — طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت — انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه — دید آنجا زلزله والقارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت — سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال — تشنهٔ خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر — تلخ و خونین گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار — چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد — زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آن را من ننوشم همچو نوش — کی دهم در خورد یار خویش توش
آنچه آن را می خورم از نوش و خوش — میدهم در خورد یار از بیخ و کش
زان خورانم من غلامان را که من — می خورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام — که خورم من خود ز پخته یا که خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس — زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون — البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون | أطعموا الاذناب مما تأکلون
شد فقیه و بر و باخود جفت خوب | از عطای خاص کشاف الکروب
دیگران را بس بطبع آورده | در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را | پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود | جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق | برکشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد | از بلا او را در رحمت گشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که هست | صبر را مگذار تا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج بشنیده | کاندرین تعجیل در پیچیده
قصه را در این سخن کوتاه کن | وز حدیث عاشقان بر گو سخن
باز گرد ای عاشق و زوتر بران | کانتظارستت آن شهزادگان

روان شدن شهزادگان بعد از اتمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیک تر شوند اگرچه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک تر شدن محمود است

هر سه شهزاده چو کار افتادشان | عشق درخورد گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود | هرچه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند | بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشق شان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی | خویش را افگند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت یوسف وقت خود و زنان عرب زلیخا وار مردهٔ او و او شاعر طبع بود و این شعر اوست ع قِفَا نَبْکِ مِنْ ذِکْرَیٰ حَبِیْبٍ وَّمَنْزِلِ * چون همه زنان او را بجان می جستند ای عجب غزل و نالهٔ او بهر چه بود مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند آخر الامر امرء القیس را حالی

پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزندان گریخت و خود را بدلقی پنهان کرد و از اقلیمی باقلیم دیگر برفت بطلب آنکه از اقلیم منزه است و الله یختص برحمته من یشاء و الله ذو الفضل العظیم

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش / سرد شد ملک و عیال و منزلش
نیم شب دلقی بپوشید و برفت / از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرء القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست شب شد پیش او / گفت او را ای ملیک خوبرو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو / و آن زنان ملکت مه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش لبی وا کرد خموش / ناگهان واگرد از سر روی پوش

تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکرد است این گنه

بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر

که چو در کشتی رود غرقش کند / تا بقعر از پای تا فرقش کشد

غیر این دو بس ملوک بیشمار / عشق شان از ملک بربود و تبار

قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان / هست شهره در میان انس و جان

جان این سه شه بچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته هر سو دانه چین

زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / زانکه راز با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر بپولی آن زمان / عشق خشم آلود زه کرده کمان

عشق خود بیخشم در وقت خوشی / خوی دارد دمبدم خیره کشی

این بود آن لحظه کو خوشنود شد / من چه گویم چونکه خشم آلود شد

لیک مرج جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و این شمشیر او

کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی

با کنایت رازها با همدگر / پست گفتندی بصد خوف و خطر

راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتے میان همدگر	داشتند بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند	طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغست آن کلام	غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر	دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست	علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن	که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف	هر خیالی را نباشد دست یاب
هر خیالی را که دید آن اتفاق	انگهش بعد العیان افتد فراق

ز فراق قطع بهر مصلحت | کاین ست از بهر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان | لحظهٔ در ابر گردد خور نهان
بهر استبقای آن روحی جسد | آفتاب از برق یک دم در کشد
بهر جان خویش جو ز ایشان صلاح | هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود | نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد | محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد | این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید | ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می تنند | ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می طپند | دست برهم رقص و مستی می کنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت | ور بگفتی شه سر شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت | ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب | ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند | یا حوایج از پزش یک لخته اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک | ور بگفتی عکس می گردد فلک

ور بگفتی که بدرد آمد سرم ور بگفتی درد سر شد خوشترم
مهرمان ازان خبر بد که چه گفت که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او می شدی او سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین این کند در عشق نام دوست این
عام می خوانند هر دم نام پاک این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو می شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان ذکر آن اینست ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست پس ز کوزه آن تراود که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر کسی را هست در دل صد مراد این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار — عابد شمس است دست از وی بدار

رزق او و روزی عاشق هم او — دل هم او و دلسوزی عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب — نان و آب و جامه و دارو و خواب

همچو طفل است او ز پستان شیرگیر — او نداند در دو عالم غیر شیر

طفل داند هم نداند شیر را — راه نبود این طرف تدبیر را

گیج گرد این گرد نامه روح را — تا نیابد فاتح و مفتوح را

گنج نبود در روش بلکه اندرو — حاملش دریا بود نی سیل و جو

چون بیابد او که یابد گم شود — همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود

دانه گم شد آنگهی او تین شود — تا نمردی زر ندادم این بود

بعد از مکث و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و دراز شدن صبر و بی صبر شدن برادر

برادر بزرگ ترکه من رفتم تا خود را بر شاه چین عرضه کنم و نصیحت برادران او را سود نا داشتن

اِنّا قَدَمی نُبَلِّغُنی مَقصُودی   اَو اَلقی رَاسی کَفُؤادی ثَمّه

یا پای رساندم بمقصود مرا   یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

یا عَاذِلَ العاشقین دَع فِئَةً   اَضَلَّهَا اللّهُ کَیفَ تُرشِدُهَا

آن بزرگین گفت ای اخوان من   ز انتظار آمد لب این جان من

لاابالی گشته ام صبرم نماند   مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقت من زین صبوری طاق شد   واقعه من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق   زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا   سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودنست   زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ جانها را کند پاک از عیوب   ز انکه سیف افتاد محاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت   ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشق آن صنم   اِنَّ فی مَوتی حَیاتی میزنم

دعوی مرغابی کردست جان   کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم

خواب می بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی

گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شبروان را خرمن آن ماه بس

کرده یوسف را نهان و مختبی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی

خفیه کردندش بحیلت سازئی / کرد آخر پیرهن غمازئی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بی خبر

هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر از جلدی و شک

جز بتدبیر یکی شیخ خبیر / چون روی چون نبودت قلب بصیر

وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر ور یا نظر ور جوی باش

بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

مار استاده است بر سینه چو مرگ / در دهان بگرفته بهر صید برگ

در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشدشان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکر است و زرق / سوز و تاریکی است گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز   گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن   نی بمنزل اسپ تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق   از تو رو واندر کشد انوار شرق

خشم گیرد بر دلت آن آفتاب   چون تو جوئی از عطارد نور و تاب

می کشاند مکر برقت بی دلیل   در مفازه مظلمی شب میل میل

گاه بر که گاه بر جو اوفتی   که بدین سو که بدان سو اوفتی

خود نه بینی تو دلیل ای راه‌جو   ور ببینی رو بگردانی ازو

که سفر کردم درین ره شصت میل   مر مرا گمراه گوید آن دلیل

گر نهم من گوش سوی آن شگفت   امر او را هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو   هرچه باداباد ای خواجه برو

راه گردی لیک در ظن چو برق   عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لا یغنی من الحق خوانده   ورچنان برقی ز شرقی مانده

هی درآ در کشتی ما ای نژند   یا تو این کشتی بران کشتی ببند

گو بدو چون ترک گیرم گیر و دار   چون روم من در طفیلت کوروار

کور با رهبر به از تنها یقین   زان یکی ننگست و صد ننگ ست این

می گریزی از پشه در اژدها   می گریزی از نمی در بحرها

می گریزی از جفاهای پدر   در میان لوطیان شور و شر

می گریزی همچو یوسف ز اندهی — تا ز نیرنگ تلعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او — مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بفرمان پدر — بر نیامد دی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد — گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سرکشد — او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود گرچه کور بود — شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست — ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی — بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست — اندر آن اقبال و منهاج رهاست
کار و باری کان ندارد پا و دست — ترک گیر ای بوالفضول دنگ دست
کار و باری که ندارد پا و سر — ترک کن هی پیرخر ای پیره خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد — پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیردست — روشنائی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نی کار دراز — سود نبود در ضلالت ترک تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر — پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان — تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران — کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی ... لیک بر گردون پرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر ... کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان ... بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق ... بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب ... حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان ... خوش نشسته میرود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست ... این خبرها زان ولایت از کیست
این خبرها وین روایات محق ... صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون ... آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار ... وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان ... نردبانی نایدت از کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل ... پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل ... می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکوپیم ... فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست ... یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسپ را ... باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین ... عاقلی جو خویش از وی در مچین

آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می گویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن کلم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوع گفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که من دارم عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بیشک من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو
تو نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند / گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که برین میدارد ای داور ترا
گر رود صد سال آن کاگاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بیباکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل ست / کشت کامل گشت وقت منجل ست

صدر را صبری بد اکنون آن نماند | بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد | درگذشت و حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب | زان گذشتم آهن سردی مکوب
سر نگونم هی رها کن پای من | فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم | چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق ست | پیش درد من مزاح مطلق ست
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم | اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم | یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای این شراب | آن بریده به بشمشیر ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره | آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او | بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او | جان نه پیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولی ترست | کانچنان پا عاقبت دردسرست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطای حق آن مقصود از طرف دیگر

وبسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد
واو همه وهم وامید درین طریق معین بسته وهمین
حلقه در می زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر
بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقه من
حیث لا یحتسب العبد یدبر والله المقدر و بود
که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند
اگرچه من حلقه این در می زنم حق سبحانه وتعالی
او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه
درهاے یک سرای ست

یا درین ره آیدم آن کام من	یا چو باز آیم ز رهم سوی وطن
یا که موقوفست کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جست	تا بدانم کز نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من	تا نگردم گرد دوران زمن
تا حساب خطوتان کو قد وصل	گردشش روشن شود اشکال حل

کی کنم من از معیت فهم راز ‌‌ جز مگر بعد سفرهاے دراز

معنی معیت گفت و دل را مهر کرد ‌‌ تا که عکس آید بگوش دل نه طرد

چون سفرها کرد و داد راه داد ‌‌ بعد از آن مهر از دل او بر گشاد

چون خطا این آن حساب با صفا — گرددش روشن ز بعد و خطا

بعد از ان گوید اگر دانستمی — این معیت را کی او را جستمی

دانش آن بود موقوف سفر — ناید آن دانش بتیزی فکر

آنچنانکه وجه وام شیخ بود — بسته و موقوف گریه آن جود

کودک حلوائی بگریست زار — توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی — پیش ازین اندر خلال مثنوی

این سخن در دفتر دوم گذشت — گر بجوئی کن بآنجا بازگشت

دولت خوف افگند از موضعی — تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فائده دیگر نهد — وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع بربسته در یکجای سخت — کایدم میوه از آن عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد وفا — بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد — چون نبودش نیت اکرام و داد

از برای حکمتی و صنعتی — نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید — که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش — تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع — که چه ره یابد مصرف این طمع
طمع داری روزیی در درزیی — تا ز خیاطی بری زر تا زیی
رزق تو در زرگری آرد پدید — که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود — چون نخواست آن رزق زان جانب گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق — که نبشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات — تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد — یا ز راه خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد — می طپم تا از کجا خواهد گشاد
سربریده مرغ هر سو می فتد — تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج — یا ز برج دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می طلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجی ست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیده ام

که گنجی ست در بغداد در فلان خانه و در فلان محله نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی بایست جست ولیکن این گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود زر میراثی را بی شمار — جمله را خورد و بماند او عور زار
مال میراثی ندارد خود وفا — چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت — کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان — که بدادت حق بهٔ بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه ها — ماند چون چغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ — یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهرست — در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست — پر مشو کاسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین الاصبعین — کز می لا این سرمست است این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و لابه در زد هر دو دست / زر طلب گشتی بی تعب آن زر پرست

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مومن تضرع می کند / او نمی داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید نه از خواری وست / عین تاخیر عطا یاری اوست
ناله مومن همیداریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته سوگوار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در می کنند
زاغ را و چغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می رسد

هم بدین فن داردارش می کند / وز ره پنهان شکارش می کند

که مرا کاریست با تو یکزمان / منتظر می باش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا

مثل آن کمپیر و آن بیگانگان / شاهد خوش روی مثل مومنان

این جهان زندان مومن زین بود / کافران را جنت حالی شود

بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع بقصهٔ آن شخص که باو نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع وی از درویشی بحضرت جل جلاله

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یارب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار / کو نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید و هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست — کرد کدیه‌ات را قبول و مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت — در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند — رو بسوی مصر و منبت‌گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج — یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین — هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه اش پیش و کم چیزی نماند — خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت — خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید — زانتجاع از خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم — تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ — تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی — واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه — یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب — که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را

ومراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار
عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم وقوله تعالی ان مع
العسر یسرا وقوله علیه الصلوة والسلام اشتدی ازمة
تنفرجی وجمیع القرآن والکتب المنزلة فی تقریر هذا

نا گهانی خود عسس او را گرفت — چو بهار زد بی محابا نا شگفت
اتفاقاً اندران شبهای تار — دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس — پس بجد می جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست — هر که شب گردد اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم — که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه شان را از چه باور کنید — یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست — بر ضعیفان زخمت و بیرحمی ست
هین ز رنج خاص مکسل ز انتقام — رنج او بگزین و بنگر رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر — در تعدی و هلاک تن نگر
گشته دزد آشبه دران ایام بس — کان فقیر افتاد در دست عسس
اتفاقاً اندران ایام دزد — گشته بود انبوه پخته و خام دزد

درچنین وقتش بدید و سخت زد | بر سر و بر پشت چوب بی‌عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست | که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو | تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه‌ای زینجا غریب و منکری | راستی گو تا بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند | که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست | وانما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم | تا شود این زشهر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر | که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم | من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان این حدیث شریف که الصدق طمانینة والکذب ریبة

قصه آن خواب و گنج زر بگفت | پس ز صدق او دل آنکس شگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او | سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب | آنچنان که تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کورا علتست | از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود | بر زند بر مه شکافیده شود

سنگ شگافد وان دل محجوب نی / زانکه مرد و دست او محجوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هردو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر غم کاه / هردو آن بر لب گذر دارند راه
چون یپلو در میان شهرها / از نواحی آمد آنجا بهرها
کاله مغبوب و قلب کیسه بر / کاله پر سود و مستشرق چو در
زین یپلو هر که بازرگان ترست / بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد یپلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استا فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی نقص است و بر دیگر کمال ** بر یکی هجر است و بر دیگر وصال

هر جمادی با نبی افسانه گو ** کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه ** کو همی آمد بمن از دور راه

بر خلیل آتش بود ریحان و ورد ** لیک بر نمرود آن مرگست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن ** می نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان دفع ذبول ** این همان نانست چون نبود ملول

در تو جوعی میرسد نوز اعتدال ** که همی سوزد ازو تخمه و ملال

هر کرا درد مجاعت نقد شد ** نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نی از نقل نو ** با مجاعت از شکر به نان جو

پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام ** آن ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکیس و قیل و قال ** در فریب مردمت ناید ملال

بر یکی زورست و بر دیگر چو شب ** بر یکی عیش است و بر دیگر تعب

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو ** بر یکی راح است و بر دیگر کدو

بر یکی آبست و بر دیگر چو خون ** بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون

بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم ** بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم

بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح ** بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح

بر یکی تیرست و بر دیگر کمان ** بر یکی نان است و بر دیگر سنان



چون ز غیبت واکل لحم مردمان | شصت سالت سیری نامد از آن
شعرها در عشق قحبه گفته تو | بی ملالت همچو گل بشکفته تو
مدحها در صید شاه گفته تو | بی ملولی بارها بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست | گرم تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند | درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نوکننده دردهاست | کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد | درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ | رهزنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش | وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست | ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع ست | از شناس نقد زر هر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید | که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینیم و خود درد بود | باطنا خار و بظاهر ورد بود
روز درمان دروغین می گریز | تا شود درد مطیب مشک بیز

گفتن عسس خواب خود را با غریب مسکین و نشان گنج دادن هم در خانه او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی | مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی | نیست عقلت را تسوی روشنی

برخیال اینچنین راه دراز ... پیش گیری از سر جهل و آز
بارها من خواب دیدم مستمر ... که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین ... بود آن خود نام خانه و کوی این
هست در خانهٔ فلانی رو بجو ... نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده ام خود بارها این خواب من ... که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال ... تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست ... همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان ... از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد ... پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ من است ... پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
بر سر گنج از گدایی مرده ام ... زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند ... صد هزار الحمد بی لب بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من ... آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی برزدم ... کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان و خواهی عاقلم ... یافتم هرچه که می خواهد دلم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو ... آن من شد هرچه می خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان ... هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای گر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نداند کسی

گفت او گر می نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم

وای گر بر عکس بودی درد ریش / او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت می جهد / ورنه بختم داد عقلم می دهد

بازگشتن آن مرد شادمان و مراد یافته و شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرائب اشارت حق سبحانه و تعالی و ظهور تاویلات آن بر وجهیکه هیچ عقلی و فهمی آنجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثنا گو شکر گو

جمله ره حیران مست از زین عجب / زانعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امید وارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و سود

این چه حکمت بود کان قبله مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت می شدم / هردم از مطلب جدا تر می بدم

باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را مقصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نگردد هیچ خائن بی رجا

اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذواللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد آن مغفرت

منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان انکار و ذل دین بدم / عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی

تا نگردد خصم تو مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی

طعنه چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و می نواخت

مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل آمد و قمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزه موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش راز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده

لشکر آرد او پگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض هامون در رود

گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زائل شدی

آمد و در سبط افگند او گداز | که بدان کاین خوف ست از
این بود لطف خفی کو را صمد | نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا | ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش | ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای رَدا | ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون | که گذر کردند از دریای خون
امن شان از عین خوف آمد پدید | لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی | خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند | عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار | خود ز شبه عیسی آمد تاج دار
هین میاویزید من عیسی نیم | من امیرم بر جهودان خوش پیم
زود ترش بر دار آویزید کو | عیسی ست از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد | برگ او برگ رود و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود | عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود در عکس این | زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش | روشنها ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت | آمده تا افگند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبه او شده مخسوف تر / از چیست این از عنایات قدر

از جهاز ابرهه خیل عرب / گشته مستغنی ز فضه و ز ذهب

از جهاز ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب منعم شده

از جهاز ابرهه دون دنی / این فقیران عرب گشته غنی

او گمان برده که لشکر می کشد / بهر اهل بیت او زر می کشد

اندرین فسخ عزائم وین همم / در تماشا بود در ره هر قدم

خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

تا بداند حکمت فرد حکیم / ایمنیها می نهد در خوف و بیم

یا دم آمد قصه شهزادگان / گوش هوش آور بشنو بیان

مکرر کردن برادران پند دادن برادر بزرگ تر را و تاب ناآوردن پند را از ایشان و شیدا و بیخود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن و دستوری خواستن

لیک از فرط عشق و محبت از گستاخی و لاابالی بیت بی دل
گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن یقول

آن دگر گفتندش که اندر جان ما — هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد — ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم — وز خموشی اختناقست و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست — ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان برجست کای خویشان وداع — اِنَّمَا الدُّنْیَا وَمَا فِیْهَا مَتَاع
پس برون جست او چو تیری از کمان — که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین — زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حال شان — اول و آخر غم و زلزال شان
میش مشغولست در مرعای خویش — لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند از رمه — که علف خوارست و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود — لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود — مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جان شان بود آن سمی — لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ — معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون — معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاهزاده پیش شه زانو زده — ده معرف شارح حالش شده

گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش — لیک میکردی معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی

گوش را رهن معرف داشتن — آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان — دید خواهد چشم او عین العیان

با تواتر نیست قانع جان او — بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف پیش شاه منتجب — در بیان حال او بگشود لب

گفت شاها صید احسان توست — پادشاهی کن که او آن توست

دست در فتراک این دولت زدست — بر سر سر مست او بر مال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی — کالتماسش هست یابد آن فتی

بیست چندان ملک کو شد زان بری — بخشمش اینجا و من خود بر سری

گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت — جز هوای تو هوایی کی گذاشت

بندگیتش چنان درخورد شد — که شهی اندر دل او سرد شد

شاهی و شهزادگی در باخته است — از پی تو در غریبی ساخته است

صوفیی کانداخت خرقه وجد در — کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقه داده و ندم — آنچنان باشد که من مغبون شدم

بازده آن خرقه این سوای قرین | کی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش | در بباید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد | که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابترست | پنج دانگ مستیش دردسرست
ملک دنیا تن پرستان را حلال | ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن | جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است | عین معزولی است نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن | فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد بر کانی روی | بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد | گرچه سیمین تن بود کی برخورد
چون چراغ بی ز زیت و بی فتیل | نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی | کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر | بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحار | زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی گندم شده در آسیا | جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان | مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این آسیا | ملک بخش آمد دهد کار و کیا

اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت

طفل نور را از شراب و از کباب / چه حلاوت از قصور و از قباب

حد ندارد این مثل کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست

گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جانی کی ستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت

هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد

هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین

عکس میدان نقش دیباجه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان

ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کردی گرو

مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلو از سیر جز در چاه نیست

مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو

نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن

ای تن صد کاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق

ماندن و نائب قاضی صندوق را خریدن بار سال
دوم آمدن زن جوحی برامید پارینه و بار دیگر
گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بخواه

هر زمان جوحی ز درویشی بفن ... رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر ... تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید ... بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه ... دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخکام ... کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله ... که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار ... از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله ... من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی ... وز ستمکاری شوهر شرح دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش ... آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو ... شوهرت را نرم سازم بی عتو
گفت زن در خانهٔ تو نیک دید ... هر دم از بهر گله آید رود
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی ... باشد از بهر گله آمد شدی

خانه سر جمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند — وان صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ وا زمیوه کن — گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه های نور غیب — از پی آن گنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز — آن شقایقهای پارین را بریز
کین شقایق منع نو اشکوفهاست — که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار — سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود — رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست — گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست — بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا — کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست — زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب — آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد — چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد — از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح بر تابه چو بریان ساختی	واهلهٔ بر تابه بسنگ انداختی
گر زن بر فن او چیره شدی	آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان	که نگهدارید دین از گمرهان
لوط را زن همچنین بدکافره	خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان	ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان	باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی اندرون صندوق چون محل دیگر نبود

۱۸ گر زن پایان ندارد رفت شب	قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد	زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چون که بنشستند باهم ساعتی	تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد	گشت جان پژمرش زان وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد	جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی	رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف	ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن	که ز من فریاد داری هر زمان

گفت شخصی نزد قاضی رفتهٔ — در حقم ناگفتنیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان — گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ایجان مرا — آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان — هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون — داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک — از عروض و جسم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار — اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا را بکو — پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مومن و گبر و جهود — کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد زین — خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
با رسن صندوق را در دم ببست — خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد — زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال — بانگ میزد کای حمال وای حمال
کرد آن حمال پیش و پس نظر — کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب — یا پری ام می کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش — گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان — بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند در جهان

آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری می‌شود

این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال و ای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه / نائبم را زود تر با این همه

تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانه‌ش ما برد

ای خدا بگمار قومی رحمتمند / تا ز صندوق بدن مان واخرند

خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست

آنکه داند او نشانش این شناس / کو ز روح این جهان دارد هراس

او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضاله مؤمن ست / عارف ضاله خودست و موقن ست

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود آزاد ز ما در بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او

دائما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نی از قفص سوی علا — در قفص ها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا — این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردون شان — جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود — او سمائی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست — در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس — کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی شد او در ارتعاد — کی شود زان غم دلش یک لحظه شاد
رهروی را گفت آن حمال شاد — که برو در محکمه قاضی چو باد
نایبش را گوی کین شد واقعه — بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار و زود اینجا بیا — زو بخر سربسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را رساند — هر که زو بشنید این خیره بماند
برد و القصه خبر صندوق کش — نایب قاضی حسن را از غمش
آتشی بر کرده جوحی از ملا — که بخواهم سوخت این صندوق را
بر سر بازار جوحی شد عامه — چیست جوحی می نهد هنگامه

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الخ

نائب آمد گفت صندوق بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار / گر خریدارے گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت شرمی دار از اهل خرد / کس بدین مقدار این اکی خرد
گفت بی رویت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشاییم گر نیرزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر به بسته می خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده اند / خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند / بر دگر کس آن کن از نفع و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان / می بکن از نیک و از بد با کسان
آنچه نه پسندی بخود از نفع و ضر / بر کسے مپسند هم ای بی هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد / می رسد با هر کسے چون بنگرد

وآن جزا کانجا رسد در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین

بی حد و بی حد بود نحب الجزا / دوزخ و نارست جای ناسزا

گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که بادی ظلم است

گفت نایب یک بیک بادیم / با سواد روز چه اندر شادیم

همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نه بیند غیر او بیند رخش

ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید

هر دمی صندوقی ای بدپسند / هاتفان و غیبیانت می خرند

این یقین میدان کاسیر و بنده / زانکه در صندوق غمها مانده

بند هر چه گشته از نیک و بد / هر کی بر تو چه صندوق و قیست شد

تا نگردی زین همه آزاد تو / کی شوی ایجان ز غم دل شاد تو

در بیان خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع شدیم وی را که مطاوعت کودکی فرماید

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وآن علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولی آنکه آزادت کند | بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست | مومنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می گویید هر دم شکر آب | بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار | شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلهها پوشیده و دامن کشان | مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار | جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح | خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است | هر زبان نطق از فر ما یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود | نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات | پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع | اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو | از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید آنکه وظیفهٔ پارسال بجا آورد و شناخت قاضی او را

بعد سالی باز جوحی از محن | رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفه یار را تجدید کن　　پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان　　مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش　　یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن　　لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی تانست آوازی فراشت　　غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار　　تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود　　که بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون　　در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام　　گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن　　مفلس این لعبتم ششپنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش　　یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن ششپنج با من باختی　　پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار　　با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد　　محترز گشت ست زین ششپنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت　　از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل　　جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون　　چون بر آرد یوسفی را از درون

واردی بالای چرخ بی ستن / جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثالی بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثال بی شکست / کفو آن نی آید و نی آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه / صد هزاران خرمن اندر حفنه

آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه درخورد تنست / این بشوای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس ست / چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر نمد / وآفت از خوفست رست از نیک و بد

ای حبیب الله نهان در غار تن / گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان راز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشع نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شهزاده و ملازمت او بحضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفی ست / اینهمه معنی ست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته را گفتی که بیدار کن
آن کلامت می رهاند از کلام / وان سقامت می جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت ست / رنجهااش حسرت هر راحت ست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی شوی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب عاشق را

۶ حاصل آن شه نیک او را می نواخت / او از آن خورشید چون مه می گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو ماه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران دوا جویند و این / رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بدتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارم سنی

با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست

زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرم‌تر

معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مومن زودتر بشتاب و بگذر که عظمت نورت آتش مرا بکشد جُزْ یَا مُؤمِنُ فَاِنَّ نُوْرَکَ اَطْفَأَ نَارِی

زانکه آتش مومن ازین روای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین چه می‌پخساند او را این نفس

کفر کان کبریت نار دوزخ ست / بین که چون میرد ازو ای دیرست

زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را نی مر آن را زو امان

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان‌کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر ششترست / اعتناق بی‌حجابش خوشترست

من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنی‌ست / هرچه آید زین سپس بنهفتنی‌ست

گر بکوشی ور بگوئی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسپ و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص آن دریاییان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی کان ملولت می‌کند / نعره‌های عشق زان سو می‌زند

تو همی گویی عجب خامش چراست — او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بی خبر — تیز گوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره می زند — صد هزاران بحث و تلقین می کند

این نشسته پهلوی او بی خبر — خفته خود آنست و کر زان شور و شر

وان کسی کش مرکب چوبین شکست — غرقه شد در آب او خود ماهی است

نه خموش است و نه گویا نادری است — حال او را در عبارت نام نیست

نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب — شرح این گفتن برونست از ادب

این مثال آمد رکیک و بی ورود — لیک در محسوس زین بهتر نبود

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت — جانش پر درد و جگر پر سوز و تفت

آمدن برادر میانگین بجنازهٔ برادر که این کوچک صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانگین را و صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط — بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست — که از آن بحرست و اینهم ماهی است

پس معرف گفت پور آن پدر — این برادر زان برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار — کرد او را هم بدان پرسش شکار

از نوازشهای آن شاه وحید — در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله — که نیابد صوفی آن در صد چله
در دل خود یافت عالی عالمی — کان نیابد کس بصد خلوت همی
عرصه و دیوار و کوه و سنگ بافت — پیش او چون نار خندان می شکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب — دمبدم می کرد صدگون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع — خاک گه گندم شدی وگاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید — پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست او جسد — از قضا بیشک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید — آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود — چشم را در صورت آن برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر — یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید — جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست — گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان — زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم — کان در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان — می فتد ای جان دریغا از بنان

در دمی هم فارغ آرندت زنان / گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن / ملک و شهری بایدت پرنان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگریست / جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید شبک / لاجرم شاهش خوراند هم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان هفت خط

تا که ما ینطق محمد عن هوا ... ان هو الا بوحی احتوی
تا بدانی که محمد از هوا ... وانگفت و گفت از وحی خدا
احمدا چون نیستت از وحی یاس ... جسمیان را ده تحری و قیاس
بیدرا گر میوه نی باشد ظلال ... کز ضرورت هست مرداری حلال
گر تحری نیست در کعبه وصال ... لیک هست اندر بیابان ضلال
بی تحری و اجتهادات هدی ... هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد ... نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول ... همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار ... می برد تا بکشدش قصابوار
عادیان را باد ز استکبار بود ... یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین ... خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد ... پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل ... بر کند از دست تان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق ... چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است ... چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان بادست کامین می گذشت ... بود همچون جان و همچون مرگ گشت
دست آنکس که بکرد او دست بوس ... وقت خشم آن دست می گردد دبوس

باد را اندر دهن بین رهگذر | هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود | حق چو فرماید بدندان در رود
کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل | درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب برآرد او ز جان | که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو | از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند | منکران را درد الله خوان کند
چون دم یزدان نپذرفتی ز مرد | وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر | گه خبر خیر آورم گه شور و شر
زانکه مامورم امیر خود نیم | من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو | چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت | کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار | می کنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونها دهم | ز اسپهٔ تو یاغیا بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود | آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند | آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار | همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی | مالک دارین و شحنه خود توی

رو نماید پادشاهی مقیم ‏— نی دو روزه مستعارست و سقیم
رشتی از بیگار و کار خود کنی — هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان — خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست — لیک خاکی را که آن رنگین شده است
این کباب و این شراب و این شکر — خاک رنگین ست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی شد آنها لحم و پوست — رنگ لحمش داد و اینهم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می زنند — جمله را هم باز خاکی می کنند
هندو و قفچاق و رومی و حبش — جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار — جمله روپوش ست و مکر و مستعار
زانکه باقی صبغة الله ست و بس — غیر آن بربسته دان همچو جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا — رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین — تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشت ست و خوب آن خوب و بس — دائم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و شنگی دهد — طفل خویان را بدان جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند — کودکان از حرص آن کف می گزند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان | در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان | رفته از سر جهد اسباب دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست | شکر باری قوت او اندکیست
وای زان طفلان که پیری می کنند | لنگ مورانند و میری می کنند
طفل را استیزه و صد آفت ست | شکر این کو بی فن و بی آلت ست
وای زین پیران طفل نا ادیب | گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم | گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور | که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نئی | ایمن از فرعونی و هر فتنهٔ
اشکم تی لاف اللهی نزد | کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو | کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو | تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش | عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس | کرد کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می تنند | خاک در چشم ممیزی می زنند
چندلی را رنگ عودی می دهند | بر کلوخی مان حسودی می دهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد | همچو کودک مان بر آن جنگی دهد

دامن پرخاک ما چون طفلکان / در نظر ما خاک همچون زرکان

طفل را با بالغان نبود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال

میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام و ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش

گرچه باشد موی و ریش او سپید / هم در آن طفلی و خوفست و امید

ماند خواهم نارسیده یا رسم / حق کند با من غضب یا خود کرم

گر رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم

با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی

نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا

دائما خاقان ما کردست طو / گوش ما را می‌کشد لا تقنطوا

گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسپان سیس / در دویدن سوی مرعای انس

گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی

زانکه آنجا جمله اشیا جانی ست / معنی اندر معنی و ربانی ست

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند

خشت گر زرین بود برکندنی ست / چون بهای خشت وحی و روشنی ست

کوه بهر دفع سایه مندکیست / پاره گشتن بهر این نور اندکیست

بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشگافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین

تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه تست ای یاغی روز

این زمین چون گاهواره طفلکان / بالغان را تنگ میدارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / واندرو زان شیر بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین گهواره ها / طفلکان را زود بالغ کن شها

هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بیدرنگ

خانه گهواره را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاهزاده را پیدا شد از سبب استغنا
و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد
ناشکری و سرکشی می کرد شاه را از راه الهام
ازین خبر شد و دلش درد کرد روح او را
زخمی زد چنانکه صورت شاهزاده را خبر نبود

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری

قوت می خوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه

راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دمبدم در جان مستش می رسید

آن نه کش ترسا و مشرک میخورند / زان غذائی کش ملائک میخورند

اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید

که نه من هم شاه و هم شهزاده ام / چون عنان خود بدین شه داده ام

چون مرا ماهی بر آمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز

سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند

چون شکر لب گشته ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر

زین منی چون نفس زائیدن گرفت / صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت

صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم می رسد

بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک — تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان — تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید — عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید — پردهٔ آن گوشه گشته بر درید

چون درون خود بدید آن خوش پسر — از سیه کاری خود گرد و اثر

آن وظیفهٔ لطف و نعمت گم شده — خانهٔ شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقار — زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار

هر که خود بینی کند در راه دوست — مغز را بگذاشت کلی دید پوست

دشمن من در جهان خودبین مباد — زانکه از خودبین نیاید جز فساد

می ازان آمد حرام اندر جهان — که خوری خودبین شوی اندر زمان

بهتر از خود در تصور نایدت — وین همه از نفس خودبین آیدت

آنکه با خود می خورد می با خودست — اینچنین می خوار خوار و مرتدست

هر که با او می خورد بادش حلال — وانکه بی او دم زند بادش وبال

چونکه با او می خورد از جام هو — چشم بگشایم به بینم روی او

بعد ازان از خود بکلی بگسلم — هم ز می خوردن شود اینجا حلم

ای که می خواهی که از خود بگسلی — تا کی اندر بند این جان و دلی

جان بجانان واگذار ای جان من — تا ببینی یار دل رنجان من

دل بدلداری ده و آزاد شو — غمخورا و باش وازوی شاد شو

نفس خود بر خود مگردان چیر تو — زو دادورا باز گیر از شیر تو

هر چه هست آن مستیی دارد یقین — خواه شیر و خواه خمر و انگبین

مستیی گندم بدان ای آدمی — که بکرد آن آدمی را اعجمی

خورد گندم حله زو بیرون شده — خلد بر وی بادیه و هامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد — زهر آن ما و منیها کار کرد

جان چون طاوس در گلزار ناز — همچو جغدی شد بویرانه مجاز

همچو آدم دور ماند او از بهشت — در زمین میراند گاوی بهر کشت

اشک میراند او که ای هندوی زاو — شیر را کردی اسیر دم گاو

کرده‌ای ای نفس بد بارد نفس — بیحفاظی باشد ای فریادرس

دام بگزیدی ز حرص گندمی — بر تو شد هر گندم او کژدمی

در سرت آمد هوای ما و من — قید بین بر پای خود پنجاه من

نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش — که چرا گشتم ضد سلطان خویش

آمد و با خویش استغفار کرد — با انابت چیز دیگر یار کرد

درد کان از وحشت ایمان بود — رحم کن کان درد بیدرمان بود

مر بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از صبر در حین صدر جست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد — کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد

آدمی اندر بلا کشته به است — نفس کافر نعمتست و گمرهست

نفس کافر خود همی ندهد امان — گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان

آدمی خود مبتلا بهتر بود — زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلائق که قبض جان ایشان کردی و جواب او حضرت عزت را

حق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد — لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند بهر فنا

گفت بر که بیشتر رحم آمدت — از که دل پرسوز و بریان ترشدت

گفت روزی کشتیی بر موج تیز — من شکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی و طفلکی را زان رمه

هر دو بر یک تخته در ماندند — تخته را آن موجها می راندند

چون بساحل او فگند آن تخته باد — از خلاص هر دو امل گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم دردو ما تنهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت و میوه دار خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فگنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم اورا امین از صدمه فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره العزیز

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خطی کشید
تا برون ناید ازان خط گوسپند / نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دائره تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا می کنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گروه را بر هوا برهم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر تطبع این می کنی ای باد سرد / گرد خط دائرهٔ آن ماه گرد

ور بحرص این می کند گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن پس بنه / یا معلم را بمال و سهم ده

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در آخر عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو جان عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

یک پلنگی بچه نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان چمن / که نگنجد در بیان گفت من

داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را برو مهر ولد | بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر من آموختم | چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه | تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش | تا بود هر استعانت از منش
ورنه باخود هیچ عذری نبودش | شکوه نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه | که بپروردم ورا بی واسطه
شکر آن بود ای بنده جلیل | که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کین شاهزاده شکر شاه | کرد ز استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم | چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت | از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را | زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شده و ره میزند | کبر و دعوی خدائی می کند
رفته سوی آسمان با جلال | با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را | کشته تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال | زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط | هر که می زائید می کشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش | ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب

دیگران اکرام و آب شد حجیب / او ز ما یابید گوهرها عجیب

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب می گویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست

فرض می آرد بجا گر طائفی / بر سهیلی چون ادیم طائفی

تا سهیلت وا خرد از ننگ پوست / تا شوی چون موزه هم پای دوست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مومی شکافت

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بدان قصهٔ شاهزاده که به نقصان آمد بدان طغیان و زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خون کرده بود

چون ز ترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دیدم از ترکشش یک چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق و آن تیر تست

عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی

کشته شد در نوحه او می‌گریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نه باشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست

شکر می‌کرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی‌آزار سوی دوست رفت

گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت

وآن سوم کاهل‌ترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود

ختم و ملک و خلافت او گرفت / می‌سزد گر زین بمانی در شگفت

من ز طول قصه گشتم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول

وآنهی از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود را بکاهلترین پسر داد و به قاضی نیز گفت

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بد اندر وصیت پیش پیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان | وقف ایشان کرده او جان روان

گفت هر چه کاله و چشم و زرست | آن برد زین هر سه کو کاهلترست

گفت با قاضی وبس اندرز کرد | بعد ازان جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان بقاضی کای کریم | نگذریم از حکم او ما سه یتیم

سمع و طاعت می کنیم او راست دست | هر چه او فرمود بر ما نافذست

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود | سر نپیچیم ار چه قربان می کند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش | تا بگوید قصهٔ از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی | تا بدانم حال هر یک بیشکی

عارفان از دو جهان کاهلترند | زانکه بی شد یار خرمن می برند

کاهلی را کرده اند ایشان سند | کار ایشان را چو یزدان می کند

کار یزدان را نمی بینند عام | می نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را ز کل کاهلترند | در ره عقبی ز مه گو می برند

آئین گزینید هر که او باشد رشید | هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

مهترین را گفت قاضی باز گو | قصهٔ از کاهلی ای مال جو

هین ز حد کاهلی گویید باز | تا بدانم حد آن از کشف راز

هین ز حد کاهلی شرحی دهید | تا بدانم من بچه حد کاهلید

بیگمان خود هر زبان پردهٔ دلست | چون بجنبد پرده دیت حاصلست

پرده کوچک چو یک شرحه کباب — می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست — لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن — هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر — هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بی‌مزه — هست ظاهر همچو عود و انگزه
گر ندانی یار را از ده‌دله — از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی — بیگمان گشتست چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر — بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب — هست بیشک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست سمور و خارپشت — حس لمس تو بتو بنمود پشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر — هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن — وانگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگیست راست — چون بجنبد تو بدانی چه‌هاست
از بخار آن بداند تیزهش — دیگ شیرین را از سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی — وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را — گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز — ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بگوید دانمش — ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر این مکر بشنیده بود — لب ببندد در خموشی در رود

گفت میرد گوی تا هفتم زمین — تا ابد پوشیده بادم حال این

حال یک تن گر ندانم چه شود — واندرو نقصان دینم چه بود

مثل

آنچنانکه گفت مادر بچه را — گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین — تو خیال زشت بینی در کمین

دل قوی دار و بکن حمله برو — او بگرداند ز تو در حال رو

آنکه بی ترسی بسویش بر گرفت — آن خیال دیووش گر بجست تفت

گفت کودک با خیال دیووش — اینچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرد افتد اندر گردنم — ز امر مادر پس من انگه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست — آن خیال زشت را هم مادر ایست

دیو و مردم را ملقن آن یکیست — غالب از وی گردد ار خصم اندکیست

تا کدامین سوی باشد آن بریش — الله الله رو تو هم آن سوی باش

گفت اگر از مکر ناید در کلام — حیله را دانسته باشد آن همام

سر او را چون شناسی راست گو — گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم سوی درج — تا برآیم بر سر بام فرج

هین تجارت کن درین بازار تو / صد هزاران گل بر آر از یک خار تو
از پی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود / بیشمارست آن طرف کان بود
سوی کل خود رو ای جزو جدا / از خودی بگذر گریز اندر خدا
در تن همچو سبو هستی چو آب / گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
چون حبابست این نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون / تا شود سر درون پیدا برون
از تف و از کف و از بوی قدور / می نماید خوردنیها در تنور
تا که شیرینی و یا ترشی ست آن / می شود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از فعل و قول مردمان / می شود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبه چون نسبت چیست / مومن ست و یا که کافر یا ولی ست
آب را اندر سبو بی یم مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بی مدد ناخوش شود / رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
گفت احمد هر که دو روزش یکیست / هست مغبون و گرفتار شکیست
بی یقینی می زید در ابلهی / پر ز بادی همچو انبانی تهی
هر دمی پس میرود از پیش صف / می شود صافیش دردی همچو کف
رنج او هر لحظه بدتر می شود / هر دمی او زشت و ابتر می شود

سوی دوزخ میرود آن کردباب — بی عذاب بحر در نار عذاب
پیش ازانکه کار تو آنجا رسد — هر دمی غفلت ترا واپس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل — بگذر از استاره و چرخ چو پیل
پای همت برخور و بر ماه نه — سر بران ایوان و آن درگاه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا — تا نمانی همچو ابلیس جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان — تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب — این خمش والله اعلم بالصواب
شکر این نامه بعنوانی رسید — گم نشد نقد و باخوانی رسید
نردبان آسمانست این کلام — هر که ازین بر رود آید ببام
نی ببام چرخ کان اخضر بود — بل ببامی کز فلک برتر بود
بام گردون را ازو آید نوا — گردشش باشد همیشه زان هوا

تم الکتاب المستطاب بعون الله الملک الوهاب فی ۱۳۱۲ سنه هجری

فهرست دفتر ششم کتاب مستطاب مثنوی شریف مولانا جلال الدین الرومی رح

اعلان

حق حق حق

ه عقل در اندیشه فرو شد که بدین شکر خداوند تعالی کند و دید که هرگز نتواند که آن و لائق آن درگه والا کند تا ابد الدهر ز شرمندگی و سر خواست که بلا نهم همچنانکه شکر و سپاس خالق بی‌همتا و سزا از حد و صد سکان انسان ضعیف البنیان بیرونست - مدح و ثنای سرور کائنات فخر موجودات صلوات الله علیه و علی آله و صحبه - از معرکه شرح و بیان افزونست ه حق دیده چشم گرچه ندیده بیکنش و از دیدن جمال محمد شناختند و او را بچشم بد شناختند ازان که صورتش غشاوه حنفش ساختند - **اما بعد** بر اصحاب خبرت ارباب بصیرت که سالکان طرق حقیقت و شهسواران سبل طریقت اند محقق و مقرر است که خداوند ذوالجلال و صانع لایزال که بمقتضای عنایت بی‌نهایت گل فانی بنی نوع انسانی را موشح بحلیه حیات ساخته و داعیه بحر رافت سرمدیه از گنجینه (انی جاعل فی الارض خلیفه) بخلعت فاخره خلافت پیراسته و نیز از جهت اظهار شرف و کرامتش (ولقد کرمنا بنی آدم) ارشاد فرموده و موطن فخر بسا از مصنوعات ساخته تا این همه مذکورات ندرت همین کالبد طولانی و جسم هیولانیست - همانا که بر خلعتش خلیفه مبارکه که مایه امتیازش از مخلوقات دیگر گردد و بفنا سر بلندیش بر حیوانات آخر شود - و آن بلا ریب نتیجه کبری و امید قصوی - و خلاصه عالم صغری حصول معرفت الهیست - از اینجاست که مقبولان بارگاه ربانی و محبوبان درگاه سبحانی در کسب زمانش و تحصیل و سازتحشیل مساعی جمیله بکار برده اند - و در قطع منازل این طریق دشوار تعبها کشیده اند - و وقتی بتلاش مرشد کامل در هر فراغ جا بجا پیدا نمودند و گاهی بمطالعه کتب تصوف و احسان که رهنمای فاضل شمرده صرف اوقات عزیز فرمودند - همانا که عمده ترین وسائل حصول این نعمت جزیله مزاولت مثنوی مولانای روم است هرکس از اصحاب ظاهر و ارباب باطن در خور استعداد بهره‌مند فیوض ناشناهی گشته ه بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد - برگهای صاحب صورت راهوار با معنی راه حق بسرش مسترشدین طریق هویت بحمد پر چنانست اجل و طالبین ذات حقه را هادی است اکل صدها اولیای کرام عالیمقام از مطالعش بحصول مقصود فائز شدند و هزارها صلحای عظام از فهم مضامینش بهره یاب گشتند - گاز نغمات تارهای شاهین نغمات بلند با سمان میرسید - و از کثرت اغلاط دود آه مشتاقین به سپهر می پیچید - و بسیاری از تصرفات راهزن و اکثری از تحریفات را معدن گشته بود تا آنکه امواج عنایت لم یزلی بجوش آمده و طلبگار شادی بخروش - یعنی مقبول خداوند ذو المنن سیدنا و مقتدانا مولانا احمد حسن صاحب حسب فرمان واجب الاذعان مقتدای عارفان پیشوای خدا شناسان غواص بحر تجرید واقف دریای تفرید عارف کامل مکمل آیه من آیات الله حضرت سیدنا و مولانا حاجی شاه محمد امداد الله صاحب مهاجر مکه بحلیه نور الله مضجعه در تصحیح متن مثنوی شریف و ادراج نسخهای لطیف بمواقع مناسبه و تقدیم و تاخیر اشعار بر جاهای محققه و هم در زیر متن کتاب مسطور بعد تحریرات حضرت مرشد کامل مموع الصدر و انتخابات بدیعه و محررات غریبه و تلخیص مضامین شروح متعدده باختصار مرغوب و اقتصار مطلوب سعی تمام و کوشش مالا کلام مبذول فرمود و حق این ست که از احاطه توصیف حسن ظاهر و باطن کتاب مستطاب سمند سیدان تبیان معترف بقصور ست و از اظهار کمالاتش زبان فصیح البیان مقر بفتور دفاتر سابقه که بعد تحلی بحلیه انطباع هدیه ناظرین شده بر کمالش شاهدیست کافی و برهانیست وافی بحمد الله که دفتر ششم که از مدت دو سال در خیام عوائق و موانع مقصوره مستور گشته بود - و دیده مشتاقین جمال خوش منظرش در رنگ نیاکنگی شاهد رعنای نایاب بود هم بلباس فاخره طبع آراسته و پیراسته گردید ه ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت + کار چراغ خلوتیان باز در گرفت + با غمیکه خاطر باخته کرده بود عیشی دو بند افسرده بود برگرفت + اکنون امور یکه از اطلاع آن بر ناظرین ارباب تکمیل حال طالبین مشتاقین گزیری نیست درج ذیل میگردد اول اینکه مثنوی معنوی که با این حسن و جمال رونق انطباع گرفته است ابتدای طبعش در سنه ۱۳۰۵ شده و در اثنای آن بسیاری از حوادث رونماده که بیانش طولی دارد فاما بحمد الله بنجه برخور رفتن رستگاری یافته در سنه ۱۳۱۲ شش دفتر تمام و کمال بصرف زر کثیر که تعدادش تقریبا پانزده هزار است باوجود فقدان اسباب ظاهریه محض بعنایت الهی و تصرف مرشد کامل زیب اختتام رونق پذیر شد - دوم اینکه تتمه مثنوی شریف مصنفه جناب مفتی الهی بخش کاندهلوی قدس سره بشمول دفاتر مثنوی مزین به تصحیح و تحشیه شد و قالب طبع در آمده است لیکن اندر دفتر ششم مجلد حجاب نموده آمد تا باعث ازدیاد حجم دفتر ششم که هم از اکثر دفاتر کلان تر است نگردد - و موجب بدنمائی جلد و سبب زیادت قیمت مشتهره هر دفتر نشود - سوم اینکه رساله سپه سالار مشتمل بر مناقب مولانای روم که پیشتر در اعلان دفتر پنجم اظهار اوصافش مفصلا بعرض تحریر در آمده - هم شمول مثنوی معنوی مزین بحلیه طبع شده هدیه ناظرین گردیده است چهارم اینکه در حاشیه جلد بسیار دقتهای عظیمه پیش می آید چنانکه در اعلان دفتر چهارم و پنجم مرقوم گشته - حالا مرجو از خریداران ذوی وقار آنست که از طلب کتاب مجلد معاف دارند - پنجم اینکه مطبع محمود المطابع که مجاز بطبع دفتر پنجم و ششم و رساله مناقب و تتمه مثنوی گشته جز خدمت گذاری طبع استحقاقی دیگر ندارد و جمله حقوق کتاب تعلق بذات مولانا ممدوح دارد پس هرکس بکدام قدر نسخها که مطلوب باشد در مسجد رنگیان شهر کانپور فرمایش فرستاده از مولانا ممدوح طلب نماید ششم اینکه اگر برای استفسار کدام امر جواب طلب نامه نامی خود را روانه نماید کارد جوابی ارسال فرمایند ورنه انتظار جواب نکشیده از شکایت معاف دارند هفتم اینکه کتاب لاجواب بزبان اردو مسمی به تنزیه الرحمن عن شائبة الکذب و النقصان که در دفع امکان کذب باری عز اسمه کتابیست کافی نزد مولانا موصوف موجود هست هشتم اینکه دفتر ششم و تتمه و رساله مناقب و تنزیه الرحمن مع محصول ڈاک وغیره درج ذیل ست

تفصیل قیمت دفتر ششم مثنوی شریف	کاغذ درجه اول	محصول ڈاک مع منی آرڈر	کاغذ درجه دوم	محصول ڈاک مع منی آرڈر	کاغذ درجه سوم	محصول ڈاک مع منی آرڈر			
تفصیل قیمت تتمه	کاغذ تتمه درجه اول	کاغذ تتمه درجه دوم	کاغذ تتمه درجه سوم	محصول ڈاک تتمه	هر سه درجه	قیمت مناقب	محصول ڈاک مع منی	قیمت تنزیه الرحمن	محصول